

تیاالہ

مصطفیٰ رحیمی

تیا لہ

مصطفی رحیمی

تیاله



انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۴

چاپ اول تابستان ۱۳۵۴

چاپ دوم زمستان ۱۳۵۴



تیاله

مصطفی رحیمی

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ دوم این کتاب در زمستان یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار
در چاپخانه افست مروی به اتمام رسید.

حق چاپ و اجرا محفوظ است.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۳۹-۵۴/۹/۳

همه تا درِ آرزو رفته فراز به کس برنشد این درِ راز باز

...

نداند همی مردم از رنج آرزو یکی دشمنی را ز فرزند باز

...

همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که با آرزویشی بود

از شاهنامه فردوسی، داستان رستم و سهراب

تهاله، در معاودة مردم نائين ، نام خار بوته‌ای است با برگهای پنجه‌ای کشیده که انتهای پنجه‌های برگها به‌خار منتهی می‌شود. در انتهای ساقه این گیاه گلوله‌ای خاردار ، به‌اندازه يك افار ، می‌روید با گل‌های كوچك و زیبای آبی و بنفش. میان این گلوله، مانند مغز گاهو، خوددی است .

حشره‌ای روی برگ و ساقه این گیاه پیله‌ای سفید رنگه ، به‌اندازه يك فندق می‌بندد که در طب قدیم مصرف دارویی دارد و به شکر پیغال معروف است .

فرهنگها نام این خار بوته را «پيغال» ، «خارشکر» و جز آن نوشته‌اند . در بعضی از نقاط اطراف تهران آن را «پيغ قندك» می‌گویند .

آدمهای نمایش

سهراب

رستم

مرد آفرید

چنگی

زنف

ماهان

اهریمن

ستیل

هست

پژهان

شبان

نگهبانان و خدمتگزاران

صحنه اول

شب است.
اطاقی است ساده، درسمکان، با دودر.
ابزار جنگی مانند سیر و خود و مانند
آنها بردهوار.
زند و سهراب که از زور آرمائی دوستانه‌ای
دست کشیده‌اند هر کدام خنجری در دست
دارند.

این دشوارترین بازی با خنجر است. بسیار زودتر از	ژند
آنچه گمان می‌کردم آموختی.	
آیا بازی دیگری هم هست که من نیاموخته باشم؟	سهراب
نه.	ژند
(راسی) در بازی آینده برنده منم. در این بازی باید هر آن	سهراب
هوشیار و مراقب بود.	
(صحبت را تنبیر می‌دهد) من ترا تنها نخواهم گذارد.	ژند
خودت خواستی یا پیراندرزت داد؟	سهراب
خودم خواستم.	ژند
از چه وقت؟	سهراب

ژند

از امروز بامداد. (مکت) دیشب خوابی دیدم. خواب دیدم که از پلگان پرستشگاه فرود می آیم. در برابرم بیابانی پهناور و خشك بود، با جای جای بوته های خار. روی آخرین پله به واپس نگریستم. پرستشگاه را دیدم که دیوارهایش سر به آسمان می سود. همه چیز چنان بزرگ بود که گوئی این جهانی نبود. ایزد مهر در میان هاله ای از نور به زبان در آمد. پر آهنگ و بلند سخن می گفت... چه می گفت؟

سهراب

ژند

سخنانی شگفت بر زبان داشت. چنان که همه به یادم مانده است. می گفت: «ای چشم به راهان! سخن یزدان را بشنوید و به یاد بسپارید. از فرمانروائی اهریمن دیری گذشته است. امروز می خواهم رازی را بر شما فاش کنم. از من دیگر کاری بر نمی آید. (سهراب آشکارا تکان می خورد.) ای چشم به راهان! این آخرین پیام من است. اینك من از آسمان بر زمین می آیم. گردونه ام را می سوزانم تا در میان شما و چون شما زندگی کنم. و در غم و شادی شما انباز باشم.» چون سخنش بدینجا رسید، به راستی گردونه پر شکوهش آتش گرفت. چنان که همه جا روشن شد. صدا در میان شعله ها همچنان طنینی پرهیبت داشت: «بشنوید! آخرین سخن مرا بشنوید: پیامی سنگین و دهشتناك، اما غرور آمیز است. امید که گوشه ای تان شنیدنش را تاب آرد. حتی این توانائی در من نیست که دریابان، کوره راهی به شما بنمایم؛ یا نوید دهم که آنك، آنك، تپه دیدار؛ یا حتی گلبوته را از خار بوته جدا کنم. در راههائی که به سوی من بود، اگر کویر را تاب آرید،

پیش از آن که به من رسید به خانه اهریمن می رسید. ای چشم بر اهان! سخن مرا بشنوید.» سپس چیزی گفت که اگر درست به یاد داشته باشم این است: «با دستهایتان بروید».

سهراب تو دیشب نیز نزد پیر بودی؟
ژند تا دیرگاه. و چون به خانه آمدم و خفتم چنین خوابی دیدم. (به دیالوگ سخن خود) سپس آتش و دود همه جا را فرا گرفت. دود هر آن فزونی می یافت.

سهراب پیراندرزگر چه می گفت؟
ژند گفت که بازهم گرسنه ای را سیر کنم و برهنه ای را بپوشانم و اگر بتوانم بر رودخانه پلی بسازم. گفتم که این کارها جوش دلم را فرو نمی نشاند. گفت که ایمانم را ازدست داده ام و من گفتم که چنین نیست. (مکت) تو خواب مرا چگونه تعبیر می کنی؟

سهراب (همچنان که خنجر را در دست حرکت می دهد) می دانی که من به خواب و خوابگزاری بی اعتقادم.
ژند تو هیچگاه خواب نمی بینی؟
سهراب هنگامی که کودک بودم گاهگاه خواب می دیدم، اما از آن پس نه.

ژند چه در خواب می دیدی؟
سهراب بیشتر خواب می دیدم که در راهی ناهموار می دوم و مادرم فریاد می زند: نیفتی، نیفتی. (مکت) اما نه آن روزها می خواستم این خوابها را تعبیر کنم، نه امروز.

ژند من در کودکی بیشتر پدرم را به خواب می دیدم. هنگامی که او برای بازرگانی به چین رفت من بسیار خردسال

بودم. از وقتی که خبر مرگش را آوردند بیشتر به خواب
من می‌آمد.

سهراب آیا میان خواب دیشب و آمدن تو به ایران ارتباطی
هست؟

ژند نه. مادرت از من خواست که ترا تنها نگذارم و من نیز
پذیرفتم. تو در جستجوی کسی هستی که نمی‌شناسیش.

سهراب در ایران یافتن رستم کار دشواری نیست. همه او را
می‌شناسند.

ژند در ایران نیز کسی نوجوانی به سن ترا به جلد نمی‌گیرد.
وانگهی می‌خواهم ترا کمک کنم، و از آنان نباشم که
گفتند سهراب بسیار بلندپرواز است، یا گفتند بسیار
جوان است.

سهراب به چنین کسانی نیاز نداشتم.
ژند روز آزمایش فرا رسیده است. (مکن) تا چند روز دیگر
همه چیز آماده خواهد شد.

سهراب (آودا نگاه می‌کند) بامداد فردا به راه می‌افتیم.

ژند همین بامداد؟

سهراب همین بامداد، پیش از دمیدن سپیده.

بیرون می‌رود

ماهان (از در دهکد وارد می‌شود) ژند، سردار نیکو کار توئی؟

ژند ژند، منم.

ماهان (تأذات) این نخستین بار است که به نیاز به درگاه کسی
می‌آیم. اما شنیده‌ام بزرگواری تو چنان است که بار
خواهنده را سبک می‌کند. (مکن) به راستی که بار نیاز

	سنگین است.	
ژند	هر چه بتوانم خوبم کرد. اما پیش از آن که سخن بگوئی باید بگویم که اگر دشواری ترا باید به زردرمان کرد در این روزها سخت تنگدستم، مگر آنکه...	
ماهان	گمانت درست است. (مکن برخواهم گشت.	
ژند	با این همه بگو.	
ماهان	ای سردار، من ازدییرانم. دو دختر دارم زیبا و بی مادر که آنان را به خون دل پروردم تا دانشی آموختند. زیرا به دانش بیش از هر چیز دل بسته‌ام. چندی پیش دو جوان که برادر بودند خواستگار دخترانم شدند. من گفتم که خواسته‌ای ندارم. آنان گفتند که «توانگری دانش‌مارا بس است». من شاد شدم و کارها روبه راه شد. اما چون پیمان بسته شد دو برادر همصدا گفتند که نمی‌توان زیر بام آسمان برهنه خفت. و دخترانم را پیایی آزدردند و زخم زبان زدند تا بدانجا که یکی از آنان آهنگ جان خود کرد و اکنون در حال مرگ است. و من برای فرا خواندن پزشك چیزی ندارم.	
ژند	(زهره را که به دیوار آویزان است برمی‌دارد) بگیر، پیرمرد، این زهری گرانبهاست.	
ماهان	اما سردار گویا آهنگ جنگ دارد...	
ژند	بازوان می‌جنگند، نه زره. بردار و آسوده باش.	
ماهان	اکنون دانستم که سهراب را بسیار دوست داری.	
ژند	چگونه دانستی؟	
ماهان	تو مردی توانگر بودی. اما چنین پیدا است که هر چه داشتی در راه گرد کردن لشکر برای اوداده‌ای.	

ژند
ماهان
در این باره سخن نگوئیم.
من اگر به جای دودختر دوپسر داشتم هر دو را بی هیچ چشمداشتی نزد سهراب می فرستادم تا در رکاب او شمشیر بزنند. افسوس!

ژند
ماهان
تو از سهراب چیزی شنیده ای؟
ای سردار، کیست که سخن سهراب را بر زبان نداشته باشد؟ (مکت) اما بار غمی به خاطر تو و سهراب بردل من هست.

ژند
ماهان
کدام غم؟
آیا این لشکر را همه به زر گرد آورده اید؟
کسانی نیز که با ایمان آمده اند بسیارند.
ماهان
بسیار بس نیست. می بایستی همه به ندای ایمان گرد آمده باشند. (مکت طولانی) می فهمم که بیش از این مرزمن نیست. ای جوانمرد، من سهراب را و ترا برای آرمان بزرگتان دعا خواهم کرد، و از این بخشندگی نیز سپاسگزارم. از ایزد بزرگ می خواهم که چندان زنده ام بدارد که بار دیگر، نه از سر نیاز، بتوانم شما را ببینم. خدا نگهدار.

عازم رفتن می شود.

ژند
ماهان
خدا نگهدار پیرمرد.
(دم در) خواهش دیگری از تو دارم.
ژند
ماهان
بگو
آیا می توانم امشب سهراب را ببینم؟ می خواهم بدو بگویم که برای چنین کار بزرگی تنها همدستی رستم

بس نیست.

ژند (می‌خندد) پیرمرد، از شب دیری گذشته و سهراب خفته
است. این کار را برای زمانی دیگر بگذار.



صحنهٔ دوم

بارگاه افراسیاب.
نیمی از صحنه در تاریکی است. در نیمهٔ
روشن، افراسیاب بالای سر اهریمن که
ابتدا خفته است ایستاده. دو نگهبان در دو
طرف صحنه.

افراسیاب	(به اهریمن) بیدار شو، بیدار شو.
اهریمن	(چشم باز می‌کند) چه شده؟
افراسیاب	باید مرا یاری دهی.
اهریمن	گفته بودم که مرا بیدار نکنی...
افراسیاب	جز آن که خود نتوانم انسان لگام گسیخته‌ای را رام کنم.
اهریمن	(بلندی‌نود) باز کی بامن در افتاده است؟
افراسیاب	نوجوانی است که آرزوهای دور و دراز دارد و سری پر باد.
اهریمن	(دعان دره می‌کند) خواب خوشی می‌دیدم! دشتی بود سبز و پر علف. من سواره همه‌جا را در می‌نوردیدم. هر جا

که می‌گذشتم سرهای آدمیان شکرگزار و شاخه‌های
درختان باهم خم می‌شد. آفریدگان دهانهایشان پر بود
وزبانهایشان آرام، و سرهایشان بی‌باد. همه آن کلام‌شوم
را از یادبرده بودند.

خوابت چنان‌که باید تعبیر نشد.

سهراب را می‌گوئی؟

می‌خواهد با بنیاد درافتد. گوئی شوری ناگفتنی برای
این کلمه دارد.

از مادرش آغاز شد. هنگامی که دختری آئین را زیر پا
گذارد و شبانه به خوابگاه بیگانه‌ای رود باید منتظر
نامنتظر بود. (مکن) این پسر چه می‌خواهد؟

می‌خواهد که نخست کارسپاه طوس را بسازد و سپس
کار مرا. و از آن بدتر، در این زمان کم، چیزی آموخته
است که نمی‌بایست بیاموزد.

چه؟

(دست‌ها بهم می‌نشارد) که نباید تنها باشد.

(هراسان) همدستی نیز یافته است؟

می‌خواهد بارستم همدستان شود.

(می‌خندد) چه همدست شایسته‌ای! هیچگاه آسمان دو

خورشید نخواهد داشت. (مکن) از تورانیان چه؟

ژند.

(به‌دبخت) سردار نیکوکار! بخشنده بزرگوار! (جدی)

می‌دانم که از کجا زخم می‌خورد، میان آسمان‌هاست

که تیرمن به هدف می‌خورد. بدبخت! (مکن) سپاهی

چند نفر؟

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

- افراسیاب
اهریمن
- تابه امروز دوازده هزار تن.
پشه‌های بی‌قدر! (بافرباد) هرچندگاه يك بار زیر درفشی
که ازخامی وساده‌دلی رنگ دارد، گرد آئید وبه گمان
خود به پیکار من بشتابید، تازمانی دیگر در میان چوبه‌های
درهم شکسته همان درفش قهقهه پیروز مندانۀ مرا بشنوید.
(بلندر) برای هزارمین بار بیازمائید! بیازمائید! من
خستگی ناپذیرم وشکست ناپذیر.
- افراسیاب
- ای بزرگ، تندر خشم‌را براین مردم ناسپاس فرود
آر، تا آرامش را نیاشوبند. اما، چنان که می‌دانی،
مزدمان از خود اندیشه‌ای ندارند و به هر سو که بکشانی
کشانده می‌شوند. کسانی را که درفش گمراهی بر
می‌افرازند از بنیاد بسوزان. سهراب چون کودکی که تشنه
آغوش پدر است به سوی رستم می‌رود. دیدارشان را
برهم زن.
- اهریمن
- از دیدارشان تندی پدید نخواهد آمد. خطر در جای
دیگر است.
- افراسیاب
- در کجا؟
(اورا براندازی کند) توهم می‌خواهی راز شکست مرا بدانی؟
این را هیچکس نخواهد دانست. هیچکس! (مکت) توهم
باهمه خدمتهائی که به من می‌کنی، از آدمیانی.
- افراسیاب
- این را نمی‌خواستم. می‌خواستم بدانی که رستم هر روز
نیرومندتر می‌شود.
- اهریمن
- رستم هر روز به من نزدیکتر می‌شود.
- افراسیاب
- نمی‌فهمم.
- اهریمن
- نباید هم بفهمی. آن دیگر به من مربوط است. تنها باید

بدانی که از آدمیانی که از پله بالا می‌روند نمی‌ترسم
زیرا همین بالا رفتنشان موجب جدائی از دیگران است.
(مکت) رستم کاوس را بیش از سهراب دوست دارد.

افراسیاب

(نکفت زده) آیا اهریمن هنوز در خواب است؟
خوب بیدارم. ابر مرد ایران رستم است، و دیگران
کرسی‌های بلندی هستند که رستم روی آنها جای دارد.

اهریمن

پیوند پدری چه؟

افراسیاب

خوب می‌دانم که باچه دشنه‌ای بریده می‌شود.

اهریمن

(موزه‌ها) با این همه، تو نتوانسته‌ای رستم را به چنگ
آوری.

افراسیاب

همه دامهای من به چشم نمی‌آید.

اهریمن

اگر این دو، دست یکدیگر را فشرزند ماروزگار خوشی
نخواهیم داشت. قدرت رستم را در هفتخوان فراموش
مکن.

افراسیاب

مرا از قدرت می‌ترسانی؟ (چیزی در گونی افراسیاب می‌گوید. هر
دو قاف می‌خندند) خوان هشتم مانده است. (مکت) سهراب
می‌خواهد بنیاد را بلرزاند، اما اگر بنیاد بلرزد رستم
برزمین می‌خلتد. (مکت) من از پیش چنان دامها را به جا
گسترده‌ام که بی‌میل نیستم دوباره بخوابم.

اهریمن

نه، نه، خواب. رام کردن سهراب کار من نیست.

افراسیاب

گوش کن! سهراب در ایران آهنگ شکست طوس دارد
و لشگری فراهم کرده است. تو کسانی را ناشناس به
ایران بفرست تا بگویند که سرداری تورانی، به نام
سهراب، آهنگ تسخیر ایران دارد. تنها به جای يك
کلمه، کلمه دیگر بگذارد. همین کار، همه چیز را دگرگون

اهریمن

خواهد کرد. کینه‌ها چون دسته‌های زنبور به سوی سهراب
سرازیر خواهد شد. ایرانیان مانند همیشه دست به دامن
رستم خواهند زد. رستم به پشتگرمی این کینه‌ها به مقابله
فرزند خواهد شتافت، و دیگر کار تمام است.

افراسیاب

سهراب بسیار زیرک است.

اهریمن

چرا درباره او کوتاهی کردی؟

افراسیاب

کوتاهی نکردم، روزها چوگان بود و چوگان. و سپس
آموزگارانی که خاک گورد رکیسه داشتند و دیدگان‌شان
به واپس دوخته بود. و شبها دخترکانی که، چون پرده،
همه وجودشان چهره بود. نمی‌دانم این اندیشه‌ها کی و
از کجا در غزش جای گرفته است. (خشمکین) هنوز از
دهانش بوی شیر می‌آید.

اهریمن

ریزین‌های مرا داری؟

افراسیاب

بازین، نه ریزین. دارم.

اهریمن

هیچگاه شمایان از این بلورها بدائگونه که من
می‌خواهم بهره نمی‌گیرید. هیچگاه. (مکت) همیشه از
رودخانه چیزی که نباید بگذرد می‌گذرد.

افراسیاب

هیچگاه اهریمن را چنین خشمگین و اندیشناک ندیده
بودم.

اهریمن

(کردن می‌میرد) نه، نه. خواب زیاد ملال می‌آورد. (مکت)
به گمان تو از کجا آغاز کنیم؟

افراسیاب

ای سرور، تو بهتر می‌دانی. اما اگر رای مرا می‌پرسی
می‌گویم که نخست باید او را به خود کامگی برگردانیم
تا از داشتن همدست بازایستد. روزی از زبان
خودت شنیدم که گفتی: «زمانی که آدمیان همدست

شوند دیگر از اهریمن کاری بر نمی آید».

و تو باور کردی؟

من توانائی ترا بیکران می دانم.

همین به من توانائی می بخشد. (مکت) اما باور کن،

درست می گفتم. ولی گفتم اگر برضد من همدست شوند،

نه برای هر کاری. من از همدستی در قمار و چوگان...

نمی ترسم.

از پیمان این دوتن چه؟

من از این خوشبایورها زیاد دیده ام. (قدم می زند و برمی گردد)

رؤیا، ابلهی، خامی. نمی دانم کمبودشان چیست؟ گاهی

سیرها هوس می کنند، و زمانی گرسنه ها. هنوز ملاکی

به دستم نیامده است. (سکوتی طولانی) هنگامی که کمانهارا

به زه کردند تا جان مرا نشانه کنند تیرهایشان را اندکی

کج می کنم. بسیار کم. آنچنان که کمتر کسی آگاه

می شود و اگر کسی نیز آگاه شد و لب از لب برداشت

همه فریاد می زنند: «در صفوف سربازان شکاف

مینداز!» (می خندد) خودشان خاموشش می کنند. (جدی) سپس

تیراندازی آغاز می شود: برخی از تیرها در فضای تهی

روانه می شود، برخی به شن می نشینند و برخی (با انکشت

نشان می دهد) به سینه دوست. یا تهیگاه فرزند.

و تیراندازان دلخوشند که قلب ترا نشانه می گیرند.

این دلخوشی را از ایشان نخواهم گرفت. (مکت) از ما

چه کسانی با سهرابند؟

از این کار غافل نبوده ام.

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

اهریمن

افراسیاب

قسمت روشن صحنه تاریك می شود و نیمه تاریك،
روشن. تخت افراسیاب.
دو نفر که چهره هایشان به خوبی دیده نمی شود در
طرف تخت ایستاده اند.
اهریمن درسیاهی است.

افراسیاب

(به این دو نفر) سهراب، فرزند رستم، آهنگ ایران دارد تا
سپاه ایران را بشکند. این چیزی است که ما می خواهیم.
شما، سرداران من، اورا در این کار مدد کنید. اما خواست
سهراب، همه این نیست: می خواهد با رستم هم دست
شود و نیروی ایران را براندازد. (به تخت خود اشاره می کند).
می توان این سودای شوم را به نابودی دشمن بدل کرد،
بدان شرط که شما هوشیار باشید. در سپاه ایران کسی
هماورد سهراب نیست، ناچار رستم به میدان می آید.
این نیز همان است که ما می خواهیم. اگر در این کارزار
سهراب کشته شد، رسالت شما تمام است. اما اگر رستم
به دست فرزند کشته شد، شما کاری کنید که تنها از دوستان
ساخته است: شبانه کار سهراب را بسازید، تا توران به
یکباره از دو دشمن آسوده شود.

اهریمن ناپدید می شود. آن دو نفر به نشانه اطاعت
کمرش می کنند و می روند. تمام صحنه روشن می شود.
افراسیاب از رفتن اهریمن بکه می خورد. لحظه ای
سکوت.

سهراب

افراسیاب

(وارد می شود) ای افراسیاب آمد دام تا با تو سخن بگویم.
ای شایسته ترین سردار توران! خوش آمدی، منتظرت
بودم.

سهراب

میان تو و ایران دشمنی دیرینه ای هست.

افراسیاب چنین است. من حتی برادرم را که مهرایران را دردل داشت کشتم.

سهراب من می‌خواهم بدان سرزمین لشگر بکشم و سپاه طوس را درهم بشکنم.

افراسیاب این کار، مراد من نیز هست.

سهراب به برآوردن این مراد چه کمکی می‌کنی؟

افراسیاب دولشگر با دو سردار در اختیارت می‌گذارم.

سهراب این دوسردار از من پیروی خواهند کرد؟

افراسیاب بی‌گمان. انگیزه تو درناختن به ایران چیست؟

سهراب میان راستی و راستکاری گوئی تفاوت هست. من می-خواهم از راستکاران باشم.

افراسیاب تو چون بخردان سخن می‌گوئی نه چون سرداران.

سهراب مگر نمی‌توان سرداری بخرد بود؟

افراسیاب اگر در هر دو کار جدی باشی مایه جوانمرگی است. ای سهراب، من به جای پدر توام و می‌خواهم ترا اندرزی بدهم.

سهراب چه اندرزی؟

افراسیاب اگر می‌خواهی زندگی کنی و از درخشش آفتاب و صفای ماه و زیبایی گل برخوردار شوی هرگز در طلب ناممکن مباش. از داد سخن بگو، اما بگذار همچنان در آسمان باشد. خورشید در زمین دیده می‌شود ولی به زمین فرو نمی‌آید. و اگر فرو آمد همه چیز رامی‌سوزاند. از بدی به زشتی یاد کن، ولی به یاد داشته باش که به روزگار تو از پهنه روزگار زدوده نخواهد شد...

سهراب اما...

افراسیاب

نمی‌خواهم اکنون سخنی بگوئی، زیرا زیر کتر از آنی که آنچه در دل داری بامن در میان گذاری و پاکتر از آنی که دروغ بگوئی. (مکن) درست اندیشیده‌ای: من و تو دشمنی مشترک داریم و تو آهنگ جنگ با او داری. من به فرمان خرد و ملکداری باید ترا مدد کنم و می‌کنم. ایرانیان، تنها يك سردار شایسته دارند.

سهراب

افراسیاب

از او نمی‌ترسم. پس پیروزی از آن تست، چون نمی‌ترسی. برو و بانام برگرد. اما پیش از آن که بروی، می‌خواهم از من یادبودی داشته باشی: زرهی جادویی که هیچ شمشیری بر آن کارگر نیست. همین‌جا بمان تا بیاورم.

بیرون می‌رود

اهریمن

(از در دیگر وارد می‌شود. نیاله‌ای در دست دارد) درود به سردار جوان!

سهراب

اهریمن

تو کیستی؟ کسی که از هر در بسته‌ای وارد می‌تواند شد. (مکن) باتو سخنی دارم. (مردد) بگو.

سهراب

اهریمن

چه شد که به بارگاه افراسیاب آمدی؟ اینجا پایگاه پلیدان است و تو، سراسر همه پاکی.

سهراب

اهریمن

من سرداری تورانی‌ام... کسی که از هر دری وارد می‌شود، هر اندیشه‌ای را نیز می‌خواند. تو می‌خواهی بیدادگران را براندازی و من می‌خواهم ترا مدد کنم. (مکن) تردید مکن. من همانم که

هم اکنون از اندیشه‌ات گذشت. (می‌خندد) بار دیگر درود.

سهراب
اهریمن
پس تو چگونه می‌خواهی مرا مدد کنی؟
هم من و هم آد미ان از اینان به ستوه آمده‌ایم. نمایش
یکنواخت ملال‌آور است. آخر من هر چند گاه یکبار
فرشها را تکان می‌دهم. وانگهی تو زیر کتر از آنی که
ندانی که عطش سیراب نشدنی من انباز شدن با مردان
یزدانی است.

سهراب
اهریمن
برای ننگین کردن آنان.
نه، راز بقای من آنست که با انصافم: چیزی می‌دهم و
چیزی می‌گیرم. می‌دانی که در این گونه کارها بی‌داد و
ستد بامن کار از پیش نمی‌رود. آنان که زیرک‌ترند از
من سهم بیشتری می‌گیرند.

سهراب
اهریمن
به من چه می‌دهی؟
بسته به این که چه بخواهی. تو می‌خواهی تأثیری شایسته
در جهان داشته باشی. این حق تست: در ایران و توران
هیچکس به نیرو و هوشیاری تو نیست. همچنان که خود
خواسته‌ای به ایران بتاز و پیروزیهای بسیار به دست آر.
صاحب چندین هفتخوان شو. کشتزارها را زیرورو
کن. روستاها را بسوزان. خانمانها را برانداز و آنگاه
سرافراز و گردنکش به توران بازگرد. ^{راست} افراسیاب به
پیشوازت می‌شتابد. اورا چون گربه‌ای نابود کن، و
آرزوئی را که از بنیاد در مغز هر سردار ایرانی و تورانی
هست جامه عمل بپوشان: فرمانروای ایران و توران.
(مکن) این همه کم نیست.

سهراب	مرا راضی نمی کند.
اهریمن	بسیار خوب. در بازگشت از ایران با افراسیاب بجنگ و مردانه براو پیروز شو. این بهتر است. مردم، پیروز- مندان را دوست دارند، و برای دیدنت پنجره ها را خواهند شکست. زن ها برای تو کودکان شان را در گهواره از یاد خواهند برد. دختران در آرزوهای وصال تو شبها بیدار خواهند ماند.
سهراب	مشکل جای دیگر است. من بانیاد کاردارم.
اهریمن	و من هم به همین دلیل به دیدنت آمده ام. همه کس افتخار دیدار مرا ندارد. (می خندد) دگرگونی بنیاد کاریکی دو نفر نیست. از این يك کار در گذر و هر چه می خواهی بکن.
سهراب	دنيا برای هر دوی ما جان ندارد: یا تو یا من.
اهریمن	سردار کو چو لوی من. من در آفرینش بشر شریکم و تو هم بشری. سنگی بردار که بتوانی بزنی.
سهراب	من این شرکت را به هم می زنم، و می توانم. گویا شیشه عمرت را به دست آورده باشم.
اهریمن	بلند پروازی مایه نابودی است. به بخت پشت مکن.
سهراب	هوس کرده ام با تو دوست و پنجه ای نرم کنم.
اهریمن	در کشتی؟
سهراب	می گذاریم برای آخر کار.
اهریمن	گویا دشنه باز ماهر ی شده ای.
سهراب	می بازی.
اهریمن	من به هیچکس نباخته ام.
سهراب	از امروز آغاز می شود.

اهریمن	(تخت افراسیابدا نشان می‌دهد) تخت بزرگی است اما تخت تو چند برابر این خواهد بود. با...
سهراب	از فرمانروائی تو سالها گذشته است چرا به سهم خود خرسند نیستی؟
اهریمن	برتری جوئی در تو هم هست. از این نظر نمی‌توانی مرا محکوم کنی.
سهراب	بسیار تفاوت دارد. من بالا می‌روم تا صدایم را همه بشنوند. سپس به میان همگان فرود می‌آیم.
اهریمن	این نردبان يك طرفه است. فقط می‌توان از آن بالا رفت.
سهراب	این ابداع تست. بشر می‌تواند...
اهریمن	گوش من از این حرفها پراست. هر صد سال، دویست سال یکبار دیوانه‌ای پیدا می‌شود و از این لافهای بافد. زیانش را می‌دانی؟ زندگی آرام آدمیان را به هم می‌زند...
سهراب	و خواب ترا.
اهریمن	با همه‌شان پیمان بسته‌ام. تو نیز بیا و سازش کن. همزیستی.
سهراب	یا شب یا روز.
اهریمن	می‌خواهی بگوئی از همه آن بلندپروازان برتری؟
سهراب	فرمانروائی نور بامن آغاز می‌شود.
اهریمن	از این بلندپروازیها، هم می‌ترسم، هم خوشم می‌آید. بیشتر خوشم می‌آید، زیرا در مدت کوتاهی دلها برانگیخته می‌شود و سپس نومیدی گسترده‌ای به پهنای بیابان... (دستهای را تکان می‌دهد).
سهراب	درفش که بلند شد نومیدی ریشه کن می‌شود.

و چون افتاد ده برابر بیش از پیش ریشه می گیرد.	اهریمن
این بار نمی افتد. خودت هم میدانی. لرزش پاهایت را احساس می کنم.	سهراب
(می خندد) لرزش پای من؟ تو از همه نیروهای من بی خبری، سهراب.	اهریمن
نیروی تو در ناتوانی من است. همین.	سهراب
همیشه نکته ای هست که بزرگترین سرداران فراموش می کنند.	اهریمن
تو در همه راهها کمین کرده ای. می دانم. تنها وسیله پیدا کردن کمینگاه تو آن است که همه جا را بکاویم.	سهراب
اگر تو بر من پیروز شدی توانا تر از ایزد مهر خواهی شد، میدانی؟	اهریمن
می دانم.	سهراب
با او چه خواهی کرد؟	اهریمن
فرمانروائی از آن انسان خواهد شد.	سهراب
(می خندد. چنان که می خواهد نازی بگوید) آدمیان از این که بالای سرشان خالی باشد می ترسند.	اهریمن
باید کمکشان کرد.	سهراب
چند تن کمک کننده راستین سراغ داری؟	اهریمن
برای آغاز کار همان يك نفر بس است.	سهراب
بیچاره! بیچاره! (می خندد)	اهریمن
روز گریهات نزدیک است.	سهراب
بسیار خوب، به پایان کارت نگاه کنیم. آدمیانی که از خالی بودن بالای سر ترسند، دیگر بد سالاری تو نیز تن در نخواهند داد. تنهایی توان بر عاجزان سالاری کرد.	اهریمن

میدانی؟

من هوس سالاری ندارم. می‌خواهم که...
بزرگترین درد شما آدمیان این است که میان خواب و
بیداری فرق نمی‌گذارید. تو برای افراسیاب خطرناکی،
اما برای من؟ (نامهان) تو اگر هوس سالاری نداری چرا
نمی‌روی جامه راهبان بپوشی و در گوشه‌ای آرام به
تفکر پردازی؟ می‌دانی که لازمه سرداری جنگ است
و خون دلمه بسته در دهان سربازان بیگناهی که سهرابها
به میدانشان می‌کشند چندان خوشایند نیست.

سهراب
اهریمن

روزی من لباس راهبان می‌پوشم که در گوشه دیرجای
پای ترا نبینم.

سهراب

من تا هر جا تو بخواهی پا نمی‌گذارم.

اهریمن

کشور افراسیاب و کاوس.

سهراب

این بسیار زیاد است. چه چیز را در این سرزمین‌ها دوست
داری؟

اهریمن

آدمیان را.

سهراب

می‌دانی که من تا ژرفای موی رگهایشان خانه کرده‌ام.

اهریمن

می‌دانم.

سهراب

پس باید مرا هم دوست داشته باشی.

اهریمن

آدمها بی‌جای پای تو دوست داشتنی‌اند.

سهراب

آدمیان بی‌جای پای من چیزی خواهند شد که در تصور
تو نمی‌گنجد.

اهریمن

من هم همین را می‌خواهم.

سهراب

(می‌خندد) دست کم تو به جرم خیال‌پروری فراوان باید

اهریمن

نابود شوی. و اینك آخرین پیشنهاد من. (متداری تا غد

از جیبش بیرون می‌آورد) ببین، این‌ها تصویر سرداران و
 قهرمانان و بزرگان است. (دوق می‌زند) سازندگان
 تاریخ. تو می‌توانی هر کدام را که پسندیدی انتخاب
 کنی و به جلد او در آئی، بی گمان آراسته‌تر و با چنان
 عظمتی که در خیالت نمی‌گنجد: عظمتی در خور زمان.
 رنگت پریده است.

سهراب

همه آنان که تو دوستشان داری و به ایشان امید بسته‌ای،
 به من خون می‌رسانند. نگران مباش.

اهریمن

من نابودی ترا در نیمروز جشن خواهم گرفت.

سهراب

(به ریشخند، شمرده و مطمئن) آه! چه رؤیای شیرین و کهنی!
 قلعه‌ها تهی و مسند کاهنان و قاضیان خالی. آدمیان چون
 دانه‌های انار برابر و هم‌قدر خواهند شد و کسی را بر
 کسی امتیازی نخواهد بود. شهر زرین همای عدالت
 بر سراسر جهان گسترده خواهد شد. پلنگ و غزال از یک
 آبشخور خواهند نوشید و همه دشواریها بایک لب‌خند
 از میان خواهند رفت... (بالحن عادی) دنباله‌اش را تو بگو.
 (مکث) راستی برای بر آوردن آرزوهایت چه زمانی در
 نظر گرفته‌ای؟

اهریمن

کار آسان‌تر از آن است که تو گمان می‌کنی. سه‌روز پس
 از این که به رستم رسیدم، نخستین بذرافشانده شده‌است.
 و تو موپهایت می‌ریزد بر قدرت خود را از دست بر می‌ری.

سهراب

پیمان می‌بندم که برای شکستن تو هیچیک از یارانم را
 از دوزخ فرا نخواهم. این بار هم از آدمیان بهره خواهم
 گرفت. آدمیانی که تو زیاد دوستشان داری. (منتظر داکتر
 سهراب می‌ماند.) همان روز سوم به دیدنت می‌آیم. با موپهای

اهریمن

انبوه. در دستم همین تیاله است که نشانهٔ پیروزی من است. نگاه کن. من این را دوست دارم. به ظاهر گل است و در باطن خار. تو در نیمروز تنها و ناشناخته در گوشه‌ای افتاده‌ای. می‌خواهی فریاد کنی، اما می‌بینی که صدایت در تنهائی و تاریکی گم می‌شود. از زخمی سخت به خود می‌پیچی و تاب برخاستن نداری. تنها چشمانت کار می‌کند و البته اندیشه‌ات. زخم را کسی می‌زند که می‌پنداری از همه کس به تو نزدیکتر است. تمام کسانی که با من در افتاده‌اند با این نعره جان داده‌اند: «ای دوست غدار!»...

صحنه تاریک می‌شود. در تاریکی گردآفرید آرام آرام به سوی سهراب می‌آید. سهراب در نیم تاریکی است، و اهریمن در سیاهی.

من هم می‌خواهم چون مردان در رکاب تو شمشیر بزنم.	گردآفرید
نه، جنگ کار زنان نیست.	سهراب
همه کار، کار همه کس است. سهراب، من تا پای جان همراه تو خواهم بود. مهر مرا کم مگیر.	گردآفرید

به پای سهراب می‌افتد

(آشفته) نه، نه. التماس مکن. این حالت مرا از جا به در می‌برد. نه.	سهراب
--	-------

او را با خشونت از خود می‌راند. گردآفرید لاپدید می‌شود. صحنه روشن می‌شود.

(به دنبال سخن خود) و رستم، پدر دلسوز، در به در در پی
 نوشدارو، و نوشدارو در بارگاه کاوس. (به قهقهه می‌خندد)
 تنها کسی که به بالینت می‌آید، منم. (مکث) منتظر
 افراسیاب مباش. به او می‌گویم که تو به زره جادویی
 بی‌اعتقادی و تنها به انسان ایمان داری.



صحنه سوم

چادر سهراب درمهست.
سهراب، تنها، به بیرون چشم دوخته است.

چنگی	(با چنگی در دست وارد می‌شود) درود به سهراب جوان.
سهراب	درود. از ترانه‌ات مرا خوش آمد، دوباره بخوان.
چنگی	کدام ترانه؟
سهراب	مگر تو نبودی که دمی پیش می‌خواندی؟
چنگی	نه. (مکن) ترانه چه بود؟ شاید من هم بدانم و برایت
	بخوانم.
سهراب	چیزی شبیه به این:

جهان جوان است
جوان می‌تازد
شیبه می‌شکند
گل از خواب سر بر می‌کشد.

چنگی	نه، من این ترانه را نمی دانم.
سهراب	کارت چیست؟
چنگی	من پیامبرم.
سهراب	چه پیامی داری؟
چنگی	که مردم همه برابرند.
سهراب	این را پیش از تو گفته اند و همه می دانند.
چنگی	اما هیچکس به کار نمی بندد.
سهراب	این چنگ چیست؟
چنگی	هم سرود می سازم و هم می نوازم. زمانی کوتاه دربارگاه کاوس بودم و بولی چون او خواست به آسمان برود و عقابهای گرسنه را به تخت بست، من در سرودی کارش را باز گفتم و چون آهنگ جان من کرد گریختم. اکنون که شنیدم تو به مهمی برخاسته ای امیدوارانه به نزد آدم تا پیامم را به تو برسانم.
سهراب	(باخند) برای من سرودی نساخته ای؟
چنگی	هنوز آغاز کار است.
سهراب	باشمشیر زدن چگونه ای؟
چنگی	اگر لازم شد، از آن هم بی بهره نیستم. اما اکنون بهتر است پیامبر باشم نه شمشیرزن.
سهراب	من پیامت را باور دارم.
چنگی	باور داشتن بس نیست باید که هر آن خود را بیازمائی. جمشید نیز سالاری نیک و آگاه بود اما چون به توانائی رسید آدمیان را از یاد برد و گمان کرد از ایزدان است.
سهراب	آیا همه مردمان در این خطرند؟
چنگی	هر کس که پای برپله گذاشت...

سهراب	پس به گمان تو هیچکس نباید پای برپله بگذارد؟
چنگی	من این را نمی گویم. می گویم باید آگاهانه بالا رود.
سهراب	من این را نیز میدانم، سخن تازه ای نیست.
چنگی	آدمیان از نیازهای خود غافلند. بسیاری از نیازها به راستی نیاز نیست و آنچه نیاز است چه بسا نادانسته باشد. (مکن) تو دیروز شیفته ساز من شدی و ساعتی به دنبالم گشتی.
سهراب	از چه سخن می گوئی؟
چنگی	از تو، که در این تپه ها سرگردان بودی، دیروز، نزدیک غروب.
سهراب	دیروز من به صدای مرغی از خیمه بیرون آمدم و در تپه ها به دنبال آن گشتم.
چنگی	آن آواز ساز من بود.
سهراب	(به فکر فرومی رود) آوای شگفتی بود. خوش دارم باز هم بشنوم.
چنگی	برایت خواهم نواخت. این یکی از آواهای ساز من است.
سهراب	تو از مردم ایرانی؟
چنگی	چنین است ای سهراب.
سهراب	رستم را می شناسی؟
چنگی	چون از درگاه کاوس گریختم نزد رستم رفتم. اما زمانی کوتاه.
سهراب	چرا زمانی کوتاه؟
چنگی	رستم را آزمند یافتیم.
سهراب	آز؟ به چه؟
چنگی	به ماندن درستیغ.

سهراب	چه بسا که حق او ماندن باشد نه فرود آمدن.
چنگی	اگر دانسته شد که دیگری از تو شایسته تر است، ازستیغ فرود می آئی؟
سهراب	تا داور که باشد؟
چنگی	دشواری همین جاست. اگر خود داور خویش شدی، نیازی باطل و دروغین ترا در خود فریبی غرقه می کند، و دیگر نمی توانی در باره خود داوری کنی.
سهراب	کارها را بیش از حد می پیچانی، ای پیمبر. اگر رستم فرود آید، بی هنری چون طوس جایش را می گیرد.
چنگی	سؤال ترا تکرار می کنم: داور کیست؟
سهراب	خود بگو.
چنگی	فردا، همگان. اما امروز... برای این که داور خوبی باشیم باید آذرا از خود برانیم، و این، کاری آسان نیست.
سهراب	آیا این کار دشوار از همگان برمی آید؟
چنگی	باید یاریشان کرد. اینجاست که سرداران و پیمبران نیازمند یکدیگرند. سرداران داوری نمی توانند.
سهراب	و پیامبران چه؟ راستی برای من نیز پیامی داری؟
چنگی	بی گمان.
سهراب	کدام است؟
چنگی	تواز رستم بی نیازی.
سهراب	هیچکس از داشتن همدست بی نیاز نیست.
چنگی	همدست خود را جای دیگر بجوی...
سهراب	نه، من از راه خود باز نمی گردم.
چنگی	شناختن بزرگترین دام اهریمن است.
سهراب	رستم پدر من است. چگونه از شناختن سخن می گوئی؟

چنگی	گاهی آدمیان پدران خود را هم نمی‌شناسند. (مکت) در دست چیست؟
سهراب	بازوبند پدرم.
چنگی	گویا چیزی بر آن نوشته‌است؟
سهراب	بگیر و بخوان.
چنگی	(می‌گیرد و روی بازوبند می‌خواند:)

«ای مرد! این بازوبند ترا داده شد. که بر ترا تو کسی نبود. نگاهدار و پاس‌دار. تا پس از تو به کسی رسد که برترین آدمیان باشد. و چه با برتر از تو نیز»

سهراب	(پس می‌دهد) من نیز فرزندی به نام سهراب دارم.
چنگی	نام او به اتفاق سهراب است؟
چنگی	نه. آنگاه زاده شد که تو به کار پرداخته بودی. پس نام ترا براو نهادم.
سهراب	درباره او چه آرزویی داری؟
چنگی	که سهرابی شود باچشمان بازتر، چنان که دیوچندسر. آزا ببیند.
سهراب	(می‌خندد) من این دیورا خوب می‌شناسم.
چنگی	نه. برای شناختنش چندین چشم می‌باید.
سهراب	پیامهای تو از آسمان است؟
چنگی	تو تنها کار خود را جدی می‌پنداری؟
سهراب	پرسش من جدی بود.
چنگی	آسمان نیز نیازمند انسان است: انسان برین در جهان برین.
سهراب	چگونه می‌توان بدین جهان دست یافت؟

چنگی	ناکجا آباد نخست در سراست، باید به زیرپایش آورد.
سهراب	این همان است که من می‌کنم.
چنگی	باید که پاهای بسیار به راه افتد و سرهای بسیار به کار.
سهراب	درفش من چنین کرده است.
چنگی	تا به امروز درفش‌داران زیاد رفته‌اند: به بالا و به پیش، اما از دیگران غافل مانده‌اند. باید که همه کاروان به راه افتد.
سهراب	می‌گوئی درفش‌دار، گام آهسته کند؟
چنگی	برعکس، من به پویائی آدمیان امیدوارم. از این رو کلام من کلام انسان است، و به نام اوسخن می‌گویم.
سهراب	اما آدمیان به آسمان چشم دارند.
چنگی	آن فضای تهی را که آفریده ایشان است، خود باید پر کنند.
سهراب	این را به همه کس می‌گوئی؟
چنگی	اگر نگویم چگونه چشم به پرشدنش داشته باشم.
سهراب	تاب می‌آورند؟
چنگی	بسیار نومیدی سهراب. شاید از آن رو که به خود و به رستم زیاد امید بسته‌ای.
سهراب	اکنون دانستم که چرا دز بدری و نامراد: آدمیان خوش دارند قدرت خود را به آسمان ببخشند و سپس از آسمان دریوزگی کنند.
چنگی	پس تو چرا به آسمان نمی‌اندیشی؟
سهراب	زیرامن سردارم و سردار باید زمینی باشد. اما پیامبران...
چنگی	من خوش ندارم دروغ بگویم. با این همه بیش از تو زمینی‌ام.

سهراب	پس آن جامه را رها کن و سپاهی شو. با من به نیمروز می آئی؟
چنگی	سرداران، تنها خود را می بینند. اگر در راه خطا نبودی چنین می کردم.
سهراب	پیامبران بیشتر خطا می کنند.
چنگی	اکنون آهنگ دبروزین را برایت می نوازم و همراه با آن شعری می خوانم که آغازش این است: «ای امید داد جویان...»
سهراب	بسیار می خواهم بشنوم.

زند هراسان وارد می شود. با شکفتنی چنگی را برانداز می کند. لحظه ای سکوت.

ژند	(به سهراب) سخنی هست که باید در خلوت بگویم.
چنگی	بالا شدن، برتر شدن و برابری را از یاد نبردن: این دشوارترین رادپیمائی هاست. بدرود.

عازم رفتن می شود.

سهراب	نزد من جایی شایسته داری.
-------	--------------------------

چنگی بطوریهی هم - رتکان می دهد. چند رخمه به چنگ می نوازد که نوازی غم انگیز برمی خیزد. می رود.

ژند	ای سهراب، سیلابی دهشتناک راه را بر ما بسته است. آن سرزمین خشک که علفهای اندک و سوخته اش زمانها در حسرت باران بود اینک غرق آب و گل است. گسوئی
-----	--

سهراب
ژند
اھريمن درياھا را جابه جا مي کند.
به نيمروز راه ديگري نيست؟
ھمين يك راه است كه تا ديروز بيابان بود و امروز
درياست.

سهراب
ژند
تا چندروز ديگر راه بسته است؟
پس از پراكنده شدن ابرھا، سھروز. اما ابرھا همچنان
در كارند و تندر مي غرد. براي خوراك لشكر بايد
چاره اي انديشيد.

سهراب
ژند
از خداوند اين سرزمين مدد مي گيريم.
اين سرزمين بي خداوند است.

سهراب
ژند
بي خداوند؟
بي خداوند و بي هيچكس.

سهراب
ژند
كشتزارھا و باغھا از آن كيست؟
از آن مردگان.

سهراب
ژند
زندگان چه مي كنند؟
زندگان به اندازه نياز خود زمين از مردگان وام مي گيرند
و وام خود را با كار براي ديگران مي پردازند.

سهراب
ژند
پس گندمي و محصولي هست.
هست، اما درست به اندازه نياز مردم اين ديار. انباري
و مخزني نيست.

سكوت طولاني.

سهراب
ژند
نخست سربازان من.
در برابر هر سربازي كه از ما سير شود يك نفر از اينان

گرسنه می ماند.

سهراب
ژند
کسی را بیاور که از جانب اینان بامن سخن بگوید.
در این سرزمین شگفت گناهی بالاتر از آن نیست که
کسی از جانب دیگری سخن بگوید.

سهراب
ژند
شاید پیامبر گری از کار بگشاید.
نه، بیش از آنچه باید به این دیاردل بسته است.
(داردی شود) روز خوش، سرداران بزرگ. رنج راه چنان
بود که امید نداشتم شمارا ببینم. اما یزدان را سپاس که
اکنون نزد ژند و سهرابم.

ژند
ماهان
به چکار آمده ای، پیر مرد؟
توان شمشیرزدن ندارم اما شمشیر جنگاوران را با خود
توانم آورد. از عمر من چیزی نمانده اما همین را که
مانده است در رادشما فدا خواهم کرد. کار سهراب در
همه جای توران گرمی و امید پدید آورده است. ای
سهراب شادم که زنده ماندم و ترا دیدم.

سهراب
ماهان
مهربانی تو را پاس می دارم. خوش آمدی.
(به زد) ای بزرگوار، دختران من اینک شاد و خوشبخت اند
و شوهرانشان به راه راست آمده اند. اما چون خواستیم
زره تو را باز خریم، فروشنده نامردم چنان بهائی گفت
که دارائی چند خاندان نیز برای خریدنش بس نبود.
ژند
من نیازی بدان ندارم.

ماهان
خبر خوشی نیز برای تو دارم.

ژند
بگو.

ماهان
نیکوکاری از چین آمده است، باز روگوهر فراوان برای
تو. میراث پدرتست.

درباره مردم این دیار چه می‌دانی؟	سهراب
سرزمینی شگفت است با آدابی...	ماهان
چگونه می‌توان با این مردم سخن گفت؟	سهراب
اکنون که می‌آمدم مردمان، گویا به مهمی، در صحرا	ماهان
گردآمده بودند، برو و با ایشان سخن بگو.	

سهراب به‌شتاب می‌رود.

با این مردم باید به‌مهربانی سخن گفت.	ماهان
(دم درگاه، باخنده) آیا در جهان پیری هست که اندرزگو	سهراب
نباشد؟	

(به‌زد) مهمی پیش آمده است؟	ماهان
سیلاب‌راه ما را به‌نیمروز بسته و لشگری خوراک مانده	ژند
است.	

کاش به‌جای سهراب تو با این مردم که خود را آزاد	ماهان
می‌دانند و به‌آئین خود مغرورند سخن می‌گفتی. همه‌جا	
نمی‌توان آتش بود.	

من نیز نتوانستم رامشان کنم.	ژند
-----------------------------	-----

می‌فهمم.	ماهان
----------	-------

در پیرامون ما آبادی هست؟	ژند
--------------------------	-----

بیابان در بیابان.	ماهان
-------------------	-------

سکوت ماولایی.

مردی که از چین آمده کجاست؟	ژند
در راه است. من به‌شوق دیدار شما گام تیز کردم. (مکت).	ماهان

هنوز رسم امانت داری از جهان برنیفتاده است.	
جوان است یا پیر؟	ژند
جوان است. تو اکنون توانگرترین مرد سمنگانی.	ماهان
شادم که من این مژده را برایت آوردم.	
(خشمکین دارد می‌شود) مردمی ابله و کودن اند و نمی‌خواهند	سهراب
مرا یاری کنند.	
آیا گفתי که به چه کاری برخاسته‌ای؟	ماهان
گفتم که من به مهمی برخاسته‌ام و راه من راه یزدان است.	سهراب
اما پاسخ ایشان شایسته نبود. پس گفتم که هر کس در	
برابر من بایستد از سپاه اهریمن است.	
به گاه خشم تصمیم مگیر.	ژند
تصمیم گرفته‌ام.	سهراب
چه تصمیمی؟	ژند
آذوقه‌شان را خواهم گرفت.	سهراب
خودشان گرسنه می‌مانند.	ژند
بی‌گمان چیزی دارند که از من پنهان می‌کنند.	سهراب
يك روز...	ژند
يك آن‌هم درنگ نمی‌کنم. این است فرمان من: ای ژند	سهراب
من دارائی این سرزمین را در اختیار تو می‌گذارم. از	
این پس، زمین نه از آن مردگان که از آن تو خواهد بود.	
(مکن) من به هر گونه که باشد به نیمروز خواهم رفت و	
تو، آنگاه که سیلاب فرونشست بالشگریان به من خواهی	
پیوست.	
دگرگون کردن آداب مهست‌ستم است و ما نباید ستم کنیم.	ژند
نام این ضرورت را ستم مگذار. ما بر سر دوراهی هستیم:	سهراب

یا گرسنه ماندن لشگر من یا گرسنه ماندن مردم مهست.
 اگر لشگر من گرسنه ماند ناخشنود می شود و پراکندگی
 پیش می آید و آرمانی بزرگ ناشکفته می پڑد. اما
 اگر مردم مهست به چند روز تنگی تن در دهند به اندیشه ای
 بزرگ مدد کرده اند. و هنگامی که راه نیمروز باز شد
 چندین برابر آنچه داده اند دریافت می دارند.

راه دیگری نیز هست: من اکنون توانگرم و می توانم
 آنچه را که باید در سمنگان بخرم. اگر تو اجازه دهی به
 شتاب باز می گردم و...

نه، فرصت از دست می رود. ما بسیار راه آمده ایم.
 فرمان فرمان تست.

(به ماهان) گفتی که با این دیار آشنائی؟
 با آن بیگانه نیستم.

در دیوان افراسیاب کارت چه بود؟

به چند کار دیوانی پرداختم ولی دیدم که در همه این
 کارها یا باید راه ستم افراسیاب را هموار کنم، یا بر
 سیاهکاریهای بزرگان سرپوش گذارم. چنین بود که از
 کار دیوانی دست کشیدم.

و به چه کاری پرداختی؟

آنچه را که برای بهبود کار دیوان لازم می دیدم در
 کتابی نوشتم.

آن کتاب کجاست؟

خاکسترش را برباد دادم. دانستم که افراسیاب دیوانی
 بهتر از این که هست نمی خواهد. و دانستم که من عمری
 زندگی را در خواب دیده ام. (مکث) تا این که خبر

سهراب

برپا خاستن ترا شنیدم...
من به تو اعتماد می‌کنم و ترا به فرمانروائی مهست
می‌گمارم. بینم در بیداری چه می‌کنی.

بهشتاب بیرون می‌رود. زنده و ماهان هم‌دیگر را
نگاه می‌کنند.



صحنه چهارم

درگاه رستم در یمرود.
دری بزرگ با گل‌میخ‌های آهنی. در بسته است.
دولکهیان در دو طرف در، کاملاً بی حرکت.
سهراب از سمت چپ و ستیل از سمت راست
وارد می شوند.

اینجا چه می خواهی، جوان؟
(فاطمه) می خواهم که این در را باز کنی.
تو کیستی؟

می خواهم رستم را ببینم.
(می خندد) به همین آسانی؟
در چشمهای من نگاه کن.

ستیل
سهراب
ستیل
سهراب
ستیل
سهراب

ستیل او را بر انداز می کند و چشمهایش را نگاه
می کند. کمی جامی خورد، اما زود بر خود مسلط می شود.

گفتم تو کیستی؟

ستیل

سهراب	همان که از دلت گذشت. بگو این در را باز کنند.
ستبل	من از جهان غیب بی خبرم، و لسی می دانم که هر کسی نمی تواند به بارگاه رستم راه یابد.
سهراب	تو دوست رستمی یا بدخواه او؟
ستبل	(جا می خورد) من؟ نزدیکترین دوست او. و گرنه اینجا نبودم. بدین نزدیکی.
سهراب	اگر دوست رستمی مرا نزد او ببر. کار مهمی در پیش است. و بدان که پاداش نیکوئی خواهی داشت.
ستبل	مانند شاهزادگان سخن می گوئی.
سهراب	بگو در را باز کنند و گرنه ترا ادب خواهم کرد.
ستبل	جوان گستاخ!

می خواهد خنجر بکشد، اما سهراب به او فرصت نمی دهد و بسا يك مشت او را نقش زمین می کند. نکهبایها همچنان بی حرکت اند سهراب خنجر ستبل را برمی دارد و به نکهبایها حمله می کند.

گردآفرید	(وارد می شود) سهراب، نه! نه! این راه کار نیست.
سهراب	(خنجر را دور می اندازد) مرا نزد رستم ببر.
گردآفرید	این کار را از من مخواه.
سهراب	چرا؟
گردآفرید	برای این که رستم مدد کار تو نیست.
سهراب	باز هم می پرسم چرا؟
گردآفرید	زیرا سالار نیمروز به کسی نیاز دارد که از او پیروی کند نه این که از او پیروی بخواند. (مکت) درست مانند تو.
سهراب	من از هیچکس پیروی نمی خواهم.
گردآفرید	رستم نمی تواند بپذیرد که اندیشه درست تر به مغز کسی

جز او بگذرد.

توبه همه بدبینی.

و نمی پذیرد که با کسی که به زور بازو و تیزفهمی از او
بالا تر است همراهی شود: هوای اوج انباز نمی پذیرد.
من این را خود باید بیازمایم.

می ترسم که پس از دیدار نخستین فرصت آزمودن نباشد.
میدانی که من نیرومندترم.

خوشبین ها بسیار ساده اند و آسان فریب می خورند.

در اینجا چه کسی به او از همه نزدیک تر است؟

(اشاره به سنبلی که همچنان افتاده است) این مرد. (مکت) مواظبتش
باش.

سهراب

گردآفرید

سهراب

گردآفرید

سهراب

گردآفرید

سهراب

گردآفرید



صحنه پنجم

سرزمین مهست.
پیش از آن که صحنه روشن شود هیاهوی جشن به
گوش می‌رسد. صحنه که روشن شد تنها زلدوماهان
دیده می‌شوند.
تالاری است آراسته بالوازم و اغانی تجملی و
گرا بیا. زلد بالاس فاخر. حرکاتش موقرانه است.

سهراب چشم به راه تست.	ماهان
اگر به من نیازی داشت پیام می‌فرستاد. (می‌بندد).	ژند
تو با او پیمان کردی که در نخستین فرصت بدو بپیوندی.	ماهان
سهراب در کشوری بیگانه در جستجوی رستم است.	
هزار دام در راه است و تو تنها کسی هستی که می‌توانی رستم را بدو بشناسانی.	
راست است که تو فرمانروای مهستی اما نه فرمانروای من.	ژند
من فرمانروای هیچ جا و هیچکس نیستم.	ماهان
و از این رنج می‌بری.	ژند

ماهان	من به امید فرمانروائی یا توانگری بدینجا نیامده بودم. رنج می برم که چرا سهراب تنهاست.
ژند	نه پیرمرد. رنجت از آن است که فرمانروائی، ولی کلید فرمانروائیت در دست من است.
ماهان	تنها آرزوی من فرمانروائی سهراب است. خودم را از یاد برده ام.
ژند	پس چرا فرمانروائی مهسترا پذیرفتی؟
ماهان	اگر من نمی پذیرفتم یکی از آن دوسردار تورانی فرمانروا می شد و ترا و مرا به دیار نیستی می فرستاد.
ژند	آیا برگمان خود دلیلی داری؟
ماهان	دلم از آنان پاك نیست. (مک) آن روز به تونیز امیدوار بودم.
ژند	همیشه می توانی به من امیدوار باشی.
شبان	(داردمی شود) ای سردار...
ژند	بگو: «ای سالار».
شبان	ای سالار، وجودت به سلامت باد. با همه کوششی که کردم نیمی از گوسپندان هلاک شدند.
ژند	(خشمکین) چرا؟
شبان	سیلاب چراگاهها را فرا گرفت. چنان که...
ژند	دروغ می گوئی.
شبان	من در زندگی دروغ نگفته ام. کار خردی دارم بانیازهای کم. از این رو به دروغ گفتن نیازی ندارم.
ژند	ای شبان گستاخ، این هارا که به تو آموخته است؟
شبان	من هر شب که زیر بام آسمان می خوابم به گردش کارها می اندیشم.

کاش به ادب و سخن گفتن در درگاه سالاران نیز اندیشیده بودی.	ژند
من در درگاه سالاران شرط ادب به جای می آورم.	شبان
پس بگو باگوسپندان چه کردی؟	ژند
من آنچه شرط امانت بود به جای آوردم، اما چه کنم...	شبان
کاهلی کردی.	ژند
ای سالار، من بسیار کوشیدم که نجاتشان دهم. گوسپندان برای من عزیزند، و تنها دوست من در بیابان. کاهلی نکردم. قضای آسمانی بود.	شبان
ای بی ادب گستاخ، باید زیان مرا جبران کنی.	ژند
ای سالار، این از داد بدوراست، وانگهی من چیزی ندارم که بدهم.	شبان
یا زیان مرا جبران می کنی یا برای عبرت دیگر شبانها می گویم گردنت را بزنند.	ژند
ای کامکار! (به اطراف نگاه می کند) کار ناممکن از شبانی بی پناه نخواه.	شبان
همان که گفتم.	ژند
(به التماس، رو به ماهان) ای پیر، تو چیزی بگو. من بی گناهم.	شبان
ای ژند، بگو در کار این شبان واری کنی تا راست را از ناراست بدانی.	ماهان
اگر صاحب گوسپندان منم، من می دانم چه باید کرد.	ژند
اگر گوسپندان به راستی از میان رفته باشند؟	ماهان
تو جانب این شبان بی ادب را می گیری؟	ژند
من می گویم در این کار به داد داوری کن. همین.	ماهان
من می گویم صاحب اختیار گوسپندان منم. همین. اگر	ژند

می گویم این شبان دروغگوست دلیل دارم.	
(با فردتنی) کدام دلیل؟	شبان
دیروز شبان دیگری آمد و تمام آنچه را به گردن گرفته بود آورد.	ژند
این دلیل آن است که همه جا را سیلاب فرا نگرفته است.	شبان
ایزد را سپاس.	
مرا ریشخند هم می کنی؟	ژند
من چه بد بختم که آداب سخن گفتن با بزرگان را نمی دانم.	شبان
مرا ببخش.	
همه گوسپندانم را بده تا ترا ببخشم.	ژند
ای سردار، سوگند می خورم که آنچه گفتم راست است.	شبان
ای ژند، اگر اجازت دهی من بروم و در این کار واری	ماهان
کنم و راست یا دروغ سخن شبان را بر تو باز نمایم.	
ایزد بزرگ ترا نگاهدارد، ای پیر دادگر.	شبان
(خشمگین) گوسپند از آن تست یا از آن من؟	ژند
خداوند گوسپندان توئی، اما...	ماهان
اما خاموش شو و تا از تو نخواسته اند سخن مگو.	ژند
(وارد می شود) خداوند گار به سلامت باد. چراغها را آورده اند.	خدمتگزار
چرا این همه دیر؟ بگو وارد شوند.	ژند

خدمتگزار کرش کتان بیرون می رود. عده ای چراغ ولاله به دست وارد می شوند. و باطمینان آنها را در کناری مرتب می چینند. زده آشکارا شادی می کند، و دست به هم می صاید. آوردندگان چراغ ولاله بیرون می روند و باز با چراغ ولاله بر می گردند. این کار چند بار تکرار می شود. زده هر بار سر مست تر می شود.

خدمتگذار (دوباره وارد می‌شود) خورشید به میان آسمان رسیده است.
ژند جامه نیمرو را بیاورید.

خدمتگذار باز کراش می‌کند و بیرون می‌رود. دو نفر لباس روشن فاخری می‌آورند، و با طعنه‌آلوده زندها هوش می‌کنند و می‌روند. زنده در لباس تازه احساس آرامش می‌کند.

ماهان تو کس دیگری شده‌ای.
ژند (برافروخته) من همانم که بودم، دیگران دگرگون شده‌اند.
همه دغل و دروغگو.

شبان (تکران) من نمی‌خواستم بر سر من میان دو بزرگوار گفتگو درگیرد. اکنون دانستم که امروز برای من روز خوبی نبوده است. ای خداوندگار، من در درگاه تو می‌مانم تا فردا درباره‌ی من داوری کنی. شاید فردا آفتاب دیگری باشد.

ژند تا فردا بمان و درباره‌ی بازگرداندن گوسپندان بیندیش.

شبان بیرون می‌رود.

ژند (بماهان) تو بر سر شبانی بی‌قدر بامن در افتادی. و این چنان چشمگیر بود که شبان نیز دانست.

ماهان ای ژند، پای داد در میان است. و تو برای برافراشتن درفش داد برخاسته بودی.

ژند شبان ناچیزتر از آن است که دادگران در باره‌اش بیندیشند.

ماهان به ناچیزان باید داد کرد، والا فرادستان حق، خم در را می‌ستانند.

من باید دغلان را بر سر جایشان بنشانم.	ژند
این دغلان چه کسانی اند؟	ماهان
کسانی که دست به دست هم داده اند تا دارائی مرا از چنگم بیرون آورند: کشاورز می خواهد همه محصول را به تنهایی ببرد و سهم مرا ندهد. باغبان در میوه طمع می کند. نجار از کار می دزدد. این هم شبان امین من! این شبان به من پناه آورد. پیش از آن که گناهش مسلم شود اورا میازار.	ماهان
می دهم اورا در چاه بیندازند تا عبرت سایرین شود.	ژند
برای چند گوسپند؟	ماهان
برای چند گوسپند.	ژند
تو چندان توانگری که...	ماهان
اگر توانگر بودم مجبور نمی شدم زره گرانبهای خود را که یادگار نیاکانم بود به تو ببخشم.	ژند
ژند!	ماهان
تالار من فرش يك پارچه ندارد و تو به من می گوئی توانگر؟	ژند
(نایمان) لشگر در خطر شورش است.	ماهان
(جامی خورد) چرا؟	ژند
زیرا گرسنه مانده است.	ماهان
(خشمکین) فرماندهان جیره لشگر را نداده اند.	ژند
(نایمان) چون از پیش دخترانم می آمدم چند گوهر به من هدیه کردند که روز سختی مرا بکار آید. آنها را به تو پیشکش می کنم.	ماهان

چند گوهرا از جیب بیرون می‌آورد و به او می‌دهد.

ژند	(چشمش برق می‌زند) چه گوهرهای درخشانی! سپاسگزارم.
ماهان	خواهشی از تو دارم.
ژند	(مهربان) بگو.
ماهان	شبان را می‌زار. هرچه گفت راست است.
ژند	اگر او را ببخشم دیگران هم از او می‌آموزند.
ماهان	خود دانی (مکت). من به سوی سهراب می‌روم. اما امیدی ندارم که از رنج راه جان به سلامت برم. اگر او را ندیدم، تو به او بگو که تا آخرین نفس در پی او بوده‌ام.
ژند	آیا همه گوهرهای تو همین است؟
ماهان	(می‌خندد) آری، همه گوهر من همین است. (مکت) من می‌روم.
ژند	اگر زمانی بمانی باهم می‌رویم.
ماهان	(خوشحال) آیا به مدد سهراب می‌روی؟
ژند	(می‌خندد) نه. بگذار رستم و سهراب همدیگر را بدرند. پس از آن که لاشه هر دو به صحرا افتاد همه ثروت نیمروز از آن من خواهد شد.
ماهان	من، می‌روم.
ژند	نه. تا من نخواهم نباید بروی.
ماهان	از زندانی کردن من سودی نمی‌بری. (گوش تیز می‌کند) و حتی از کشتن من.
ژند	تو اگر خدمتگزار وفادار من باشی نجات یافته‌ای.
ماهان	عمر تو به سر آمده است، ای مرد پلید.

هَرزَه گَسَناخ. اَكُنون سَزای بی ادبی خود را می بینی.	ژند
آی خدمتگزاران! نگهبان! (به طرف در می رود) مگر مرده اید؟	سهراب
(دوبه روی ژند وارد می شود. دو نگهبان نیز پشت سر او وارد می شود) آیا هنوز سیلاب فرو ننشسته است؟	ژند
(خود باخته) به من گفتند که... هنوز... (به اطراف نگاه می کند) سرا پرده ات بسیار رنگین است.	سهراب
خواستم برای پذیرائی از تو مجلس شاهانه ای ترتیب دهم.	ژند
از خودم یا از لاشه ام؟	سهراب
(به پیش می افتد) ای بزرگوار... مرا ببخش.	ژند
مردم مهست درباره تو داوری می کنند. ببریدش.	سهراب
نگهبانها او را می برند	
چگونه مهست چنین آشفته شد؟	سهراب
زیرا فرمانروائی از آن کسی بود و دارائی از آن کس دیگر.	ماهان
(وارد می شود) بگذار من جواب بگویم. سهراب، تو این سرزمین را آشفته.	چنگی
شاید. (مکت) از آن رو که در پاکی ژند بسیار نیندیشیده بودم.	سهراب
هر کس دیگر نیز که به جای ژند بود چنین می کرد، چه پاك، چه ناپاك.	چنگی
چرا؟	سهراب
كاهن بزرگ سمنگان پرستاری یتیمان را بهانه انداختن مال کرد و یتیمان را قربانی. ژند نیز...	چنگی

من فرمان دادم که...	سهراب
فرمان تو جز زور هیچ بنیادی نداشت.	چنگی
برای نگهداری لشگریانی که در راه افراشتن درفش داد می‌جنگند، این کار لازم بود.	سهراب
برای افراشتن درفش داد نباید داد را سرکوب کرد.	چنگی
تو مهست را بیشتر دوست داری یا آرمان مرا؟	سهراب
نمی‌خواهم بین این دوجدائی افتد. اگر تونیز به مردم ستم کنی با افراسیاب چه تفاوت داری؟	چنگی
به من اعتماد کن. ژند نهادش پاك نبود و چنین شد. ماهان این زمان پاکنهادی خود را نشان داد. من او را صاحب دارائی این سرزمین می‌کنم تا به داد فرمان راند. (ناگهان) فراموش مکن که من کار بزرگتری در پیش دارم و باید بروم. پس از آن که آن کار کرده شد فرصت بسیار خواهیم داشت که دربارهٔ پیامبران و باید ها و نبایدهایشان سخن بگوئیم. (مکت) از نیمروز غله می‌فرستم.	سهراب

به شتاب بیرون می‌رود

تو چگونه سهراب و افراسیاب را بایک‌تر از منی سنجی؟	ماهان
(سرخورده) کارهایشان را می‌بینم.	چنگی
هدفهایشان را ببین.	ماهان
در مهست دیدم و در نیمروز هم خواهم دید.	چنگی
شکست دادن اهریمن کار يك روز و دوروز نیست.	ماهان
آرمانی بزرگ در پیش است و رسیدن بدان زمانی دراز می‌خواهد.	
اما سهراب چه می‌کند؟ زمان را پاره پاره می‌کند و هر	چنگی

پاره را به امید نجات دادن پاره دیگر نابود می کند. (مکت) من هر جا ستم می بینم فریاد می کشم. بگذار سهراب به دژ دست یابد آنگاه پیامش از پیام تو والا تر خواهد بود.	ماهان
می ترسم آن روز که به دژ دست یابد، دژ از پیام تهی باشد. باید به داد امروز هم رسید.	چنگی
(مسالت جو) بسیار خوب، پیمبر. من در اینجا جز داد نخواهم کرد؟	ماهان
چگونه؟	چنگی
دارائی فسادانگیز است. ژند مردی نیک بود اما بر اثر این فساد چنان شد که دیدی. من زمین را به مردگان باز خواهم گرداند.	ماهان
این بس نیست. گناه تو گناهی دیگر است.	چنگی
کدام گناه؟	ماهان
تو نمی بایست فرمانروائی سرزمینی را پذیری که مردم آزاده اش نیاز به سرسپردن ندارند.	چنگی
اگر افراسیاب بدینجا بتازد؟	ماهان
مردم مهست آموخته اند که خود، به هنگام، شمشیر برگیرند.	چنگی
همه دادجویان باید زیر یک درفش باشند.	ماهان
همان درفش داد کافی است. اگر نام دیگری بر درفش بنویسند کار تباه می شود.	چنگی
حتی نام چنگی پیمبر؟	ماهان
حتی نام من. (مکت) و از همین رو بود که من به سوی سهراب آمدم و نیز نام او را بر فرزندم گذاشتم. اما او همدست	چنگی

دیگری برگزید.

تو از سهراب زیاد ناامیدی.

من هیچگاه از هیچکس نا امید نیستم بدان شرط که...

سهراب خطا نمی کند. والاترین انسان روزگار ماست.

هم او نیز خطا می کند.

تو با چنین فرزاندگی مرا در کارهای مهست مدد کن.

در مهست يك کار درست برای تو باقی است: این که هر

چه زود تر پی کار خود بروی.

اینجا کسی حق ندارد از جانب دیگران سخن بگوید.

سهراب به آنان آموخت که سخنگوئی داشته باشند!

ماهان

چنگی

ماهان

چنگی

ماهان

چنگی

ماهان

چنگی



صحنه ششم

بارگاه رستم در نیمروز
 فالاری است آراسته با ابزارهای جنگی به
 دیوار و درهای متعدده. يك پنجره روبروی
 شاهانگران. کله دبو سفید در مقیاسی بزرگ
 بالای پنجره. دو نگهبان در دو طرف صحنه.
 رستم بیایی باده می نوشد.

گردد آفرید
 رستم
 (داردمی نود) رستم راسخت غمناک می بینم.
 می بینم کارهایی که می خواستم نتوانستم، و آنچه کردم
 نمی خواستم.

گردد آفرید
 رستم
 هنوز هم بسیار کارها می توانی.
 پذیرفتن اندیشه های این جوان، مرگ آرزوهای من
 است.

گردد آفرید
 رستم
 چنین نیست، ای رستم. (مکت) پیش از این هرگاه مهمی
 پیش می آمد، نخست بامن به گفتگو می نشستی.
 اکنون نیز، بسیار می خواهم چنین باشد. اما می بینم که
 توهمة پیوندها را از من بریده ای. (مکت) تو از من بیزار

گردد آفرید	من همانم که بودم: غمخوار تو، زیرا مردم نیمروز را دوست دارم.
رستم	(میرود) آنچه من می‌گویم آوائی است که در پهنه بیابان گم می‌شود.
گردد آفرید	چنین نیست.
رستم	چنین است. (مکت) تو باید پذیری که من مردم نیمروز را مانند فرزندانم دوست دارم.
گردد آفرید	مانند فرزندان خردسال، آری. مانند فرزندان بالغ دوستشان بدار. بگذار آنچه به مصلحت خود می‌دانند بکنند.
رستم	اینجا تو دیگر گون شده‌ای، نه من. درگاه رستم، همچنان خارچشم افراسیاب است، و دشمنان من درخود نیمروز نیز آرام ننشسته‌اند.
گردد آفرید	ای رستم! من روزی این شعر را از توشنیدم: «من می‌خواهم که خردان بزرگ شوند * چندان که دارایان، دیگر بخشش خود را مایهٔ تفاخر نگردانند * و هانۀ خردان، آسوده از بارگران، راست گردد.»
رستم	پیش از هر چیز می‌خواهم یقین کنی که عشق و ایمان من سستی نیافته، بلکه استوارتر شده است. می‌خواهم تو این را پذیری.

سکوت

گردد آفرید	می‌پذیرم اما...
رستم	بی‌اما بپذیر.

گرد آفرید	نه.	-
رستم	اما چه؟	
گرد آفرید	دنباله شعر چنین است:	
	«روزی سرو، نهالان را گفت: *چرا چنین افسرده اید؟* نهالان گفتند: *آیا در آن اوج که توئی چیزی نمی- بینی که ما نتوانیم دید؟»	
رستم	تو فراموش کرده ای که من که بوده ام: پهلوانی پیش از من امتیازی بود که پهلوانان باتکیه بر آن خود را از دیگران برتر می دانستند. (من این قدرت را در خدمت ایران و ایرانیان گذاشتم، نمی پذیری؟ می پذیرم.	
گرد آفرید	می پذیرم.	
رستم	(با هیجان) من همه نیروی خرد خود را، که کم نبود، در این راه به کار بردم. چنین است.	
گرد آفرید	چنین است.	
رستم	(با هیجان بیشتر) من هر جا بیدادی بود، سرکوب کردم. من...	
گرد آفرید	تو بسیار کارها کرده ای. اما هیچکس به تو بدهکار نیست. این سخن تازه ای است.	
رستم	این سخن تازه ای است.	
گرد آفرید	تازه نیست. اگر بزرگی با بخشش همراه نباشد هیچ است. (در رو یا) من می خواستم بخشنده گی رستم چون دریا باشد، چون آفتاب: بدون هیچ چشمداشتی. چشمداشت من این است که بذری که کاشته ام ثمر دهد.	
رستم	چشمداشت من این است که بذری که کاشته ام ثمر دهد.	
گرد آفرید	به انبوه مردم بیاموز که از کشتزارها نگهداری کنند.	

دستم
گردد آفرید
نخست باید نیمروز را برای چنین روزی آماده کرد
با هست و ستیل؟

دستم
گناه از تست، که در هر کار، درست در برابر من می ایستی.
اگر تو آن باشی که پیشتر بودی من هست و ستیل را
به يك اشاره از درگاه می رانم. افسوس!

گردد آفرید
دستم
تو، خود، اینان را برگزیده ای.
اینان بهتر از هر کسی جنگ با افراسیاب را تدارك
می بینند.

گردد آفرید
و بهتر از هر کسی آرمانهای نخستین رستم را چون
موریانه می جویند.

دستم
دیری است آنچه تومی اندیشی از اندیشه من جداست.

گردد آفرید
این، همانجا آغاز شد که تو خود را بیش از دیگران
در آینه می بینی. اگر به یاد باشد همیشه می گفتی که
گردد آفرید پادزهر چاپلوسان است. آیا به یاد هست؟
در آن روزگاران به راستی در معرض خطا بودم.

دستم
گردد آفرید
امروز هم هستی. هیچکس...

دستم
تو يك بار مرا از دسیسه دشمنان خانگی آگاه کردی

من سپاسگزار توام. اما این نباید سبب شود که تو در
هر کار رو در روی من بایستی. (مکن) هیچ فرمانروائی
کاری را که من کرده ام نمی کند: نگاهداشتن مخالفی
جاویدان در درگاه خود. دیگر بس است. (مکن) چنین
است که امروز می خواهم مهمی را بی تو با دیگران در
میان بگذارم. این است تصمیم من.

گردد آفرید
اکنون که خود را از من بی نیاز می بینی، می روم.

بیرون می رود. هست از در دیگر وارد می شود.

هستم	رستم سرافراز باد. نامه‌ای است از فرمانروای مکران.
رستم	بخوان.
هستم	(نامه‌را می‌گشاید و شمرده و مطمئن می‌خواند: «درود پروردگاری را سزا است...»)
رستم	بعد.
هستم	«درود خورشید و ماه بر رستمی باد که قدرتش...»
رستم	بعد.
هستم	«سخن بایسته باید گفت: اگر کمکهای رستم نمی‌بود، لشگریان من هیچگاه نمی‌توانستند سپاه افراسیاب بد کردار را از سرزمین خود برانند. اکنون...»
رستم	به هنگام، پاسخش را می‌نویسم. اکنون، پیش از آن که دیگران بیابند، می‌خواهم خوابی را که دیده‌ام با تودر میان گذارم: خواب می‌دیدم که خورشید نزدیک افق بود و با همه گرمی خود بردشت می‌تافت. ناگهان از کنار خورشید، ماه برآمد و اوج گرفت. نور ماه که نخست اندک بود رفته رفته فزونی می‌یافت، چنان که گوئی درخشش خورشید را می‌مکبد، تا بدانجا که نورش چند برابر خورشید شد. گیاهان، گهوئی برای تماشا، بسی بلندتر شده بودند. خورشید هر دم رنگ می‌باخت تا بدانجا که پیش از غروب در آسمان ناپدید شد، چون تشتی که به دریا اندازند. اما قرص ماه، که دیگر ماه نبود و نورانی‌تر از خورشید شده بود، همچنان اوج می‌گرفت. در این شگفتی بودم که از خواب پریدم.
هستم	خوابی خوش نیست اما می‌توان آن را خوش کرد. پیش از آن که ماه نور آفتاب را بگیرد باید از آسمانش

راند.

تو میان این خواب و آمدن آن جوان پیوندی می بینی؟
بی گمان به خواب دیدن غروب، تعبیری ناخوش دارد.

رستم
هست

سکوت

با این همه، چیزی هست که مرا آزار می دهد.
کدام؟

رستم
هست

به چه حق می توان این جوان را خاموش کرد؟
(با هوشند) به دلائل فراوان: پیش از رستم، سیستان جز
ویرانه ای نبود. کویری بود خشک که سرسخت ترین
گیاه تاب آفتاب سوزانش را نداشت. اما اکنون نوای
جویبار یاد آن روزگاران را از دل زمین زدوده است.
کشتزاران آغوش در آغوش و درختان دست در دست.
گندمهای زرین ما مردمان دیار دور را نیرو می بخشد.
و میوه های خوشاب ما در سراسر جهان بی مانند است.
وانگهی، همه بر آنند که ایران زمین پهلوانی چون رستم
به خود ندیده و نخواهد دید. رستم چندبار ایران را از
گرداب رها نموده است؟ اگر رستم نبود، آیا کشور ایران
چنین نیرومند و پهناور و به سامان بود؟ رستم تنها پهلوانی
است که فروتنی بخردان دارد، و تنها بخردی است که
که شایسته فرمانروایی است: و تنها فرمانروایی است که
به راستی داد را بر تخت نشانیده است. از سوی دیگر،
جهان اهریمن بدکنشتی چون افراسیاب به خود ندیده
است و رستم، بنا به گفته همگان، تنها کسی است که
می تواند این دیو را بر سر جای خود بنشاند. آیا باید

رستم
هست

گذاشت تا این همه فضیلت دستخوش هوسهای جوانی
نورسیده شود؟

سکوت. ستبل و پژهان وارد می‌شوند.

(هك يك را براندازی کند) امروز شمارا برای مهمی بدینجا
خوانده‌ام. چنان که می‌دانید جوانی ازتوان زمین با
دعویهای گوناگون و شگفت بدینجا آمده است.
می‌خواهم از شما پرسم که ندای او یزدانی است یا
اهریمنی

رستم

(کرنش کنان) رستم، ای سالارنیمروز! سرزمین ما ازپرتو
وجود تورشك بهشت است. درپرتو اندیشه تودهقان و
پیشه‌ور زندگی نوی آغاز کرده‌اند. همای آسایش و
آرامش بر سراسر نیمروز بال گسترده است. مرا نیازی
نیست که بیشتر بگویم: رویدادها خود سخن می‌گویند.
کوتاه کنم: ما کمبودی نداریم تا در اندیشه چاره‌اش
باشیم.

ستبل

چنین است. چنین است.

هست

جز این نیست.

پژهان

اکنون جوانی خیره سراز سرزمین توران به نیمروز آمده
است. آیا ما تا کنون از توران زمین چیزی جز بدی
دیده‌ایم؟

ستبل

ندیده‌ایم.

هست

از سرزمین بدی جز بدی نمی‌زاید.

ستبل

این جوان زبانی چرب دارد. تباه‌ترین اندیشه اهریمنی
را چنان جامه یزدانی می‌پوشاند که ساده‌دلان به آسانی

هست

فریب می‌خورند. می‌گویند که بر آن سراست تا به مدد رستم ایران و توران را چنین و چنان کند. این سخن پوخته‌ای فریبنده دارد، اما چون بشکافیم، معنایش آن است که رستم بی‌مدد او به تنهایی بر این گونه کارها توانا نیست!

این سخن را من نیز در دل داشتم.

هرچه در دل باشد بر زبان نیز می‌آید. (مکن) چنین است که سخن سهراب بزرگترین دشنام به رستم است: کار سامان گرفتن جهان تنها از رستم بر می‌آید و بس. پیدا است که هر زمانی برای لشگر کشی به توران شایسته نیست. آنگاه که زمان فرارسد، رستم بهتر از هر کس می‌داند که چه باید کرد. در این کار به هیچکس نیازی نیست.

من آنچه را گفته شد درست می‌دانم، اما بر آنم که شایسته مقام رستم آن است که نخست سخن این جوان را به تمامی بشنود.

(بر خاثر کنان) سخن این جوان را همه مامی‌دانیم و از دعوی‌ش با خبریم. آیا یک نکته سودمند در همه سخنانش هست؟

نه.

پس از کار بیهوده چه سود؟ (مکن) پیش از آن که مار، افعی شود باید سر کوبش کرد.

(با خود) می‌توان سخنش را شنید، می‌توان راهش نداد. می‌توان لشگرش را تارومار کرد اما نمی‌توان با او جنگید.

پهلوانی به نیرومندی رستم از مادر زاده نشده است..

ستیل

هست

پژوهان

هست

ستیل

هست

رستم

ستیل

رستم نه. نمی‌ترسم. اما خنجر من خواهد توانست با پهلوی
او تاب‌آرد؟

هست سرشت رستم پاك است و همین پاکی است که گاهی
دستهایش رامی‌لرزاند. اما برای رسیدن به‌ستیغ عظمت
باید از سنگ‌لاخ درشتی گذشت. پهلوانان نیکدل از
نیرنگ می‌هراسند، اما از ستیغ آوا می‌رسد که ای
ره‌نورد دیار بزرگی، هر گونه‌هراس را از دل بران و دودلی
را به پارسایان و جوکیان بسپار. تنها به پیروزی پندیش
و دیگر هیچ.

رستم (با خمد) آیا گناه این جوان چنان بزرگ هست که پس
از مرگش ندائی را که از درونم برمی‌خیزد پاسخ گوید؟
آیا فضا ئلش را چون کوس در گوشم نخواهند نواخت؟
هست پهلوانان نباید میان آهنگ کار و خود کار چندان فاصله
اندازند که دیوشك در میانه قد برافرازد، و دست و دل
را بلرزاند. وانگهی گناه کسی که با لشگری گران
ناخوانده به سرزمینی آرامش جوی می‌رسد چنان عظیم
است که می‌تواند هر ندای پارسایانه را خاموش کند.

رستم آیا در این باره رای‌گرد آفرید را نیز پرسیم؟
هست رای او از پیش دانسته است: با هر چه رستم اراده کند
لجاج دارد. به‌رای چنین کسی چه نیاز است؟

ستبل گرد آفرید مخالف نیمروز و نیمروزیان است، و وجودش
در درگاه رستم موجب زیان. چون سرافرازی نیمروز
به‌دست رستم است، بی‌گمان هر گونه دشمنی با خواست
رستم یعنی دشمنی با نیمروز.

هست ای رستم مگذار کسی با خواست والایت بستیزد.

من می‌خواهم همهٔ پیرامونیانم آزادانه سخن بگویند.	رستم
بدان شرط که پاکدل باشند. يك بزرگر برای آلودن گله‌ای بس است.	ستبل
هنگامی که سرزمینی در راه بهروزی است، کوچکترین مخالفت یعنی بزرگترین جنایت.	هست
واز پیش گفته‌اند که: «يك پروردگار، يك قانون و... آری، به‌رای گردآفرید نیازی نیست.	ستبل
گردآفرید را از درگاه بران.	رستم
راندن بس نیست. نباید مار زخم خورده را رها کرد.	ستبل
خاموش کردن گردآفرید آسان است، سخن برسر آن جوان است.	هست
برای نگهداری گلها باید گیاهان هرز را برکند.	رستم
(به‌هزان) آیا سخنان این دو ترا قانع کرد؟	پژهان
(بادست باجکی) آری، آری.	

میاو دربیرون.

چه خبر است؟	رستم
(داردمی‌شود) ای رستم جمعی از مردم به‌درگاه تو آمده‌اند و دودرخواست دارند. نخست آن که چون وقت درو است، کشاورزانی را که به ساختن سپر و شمشیر واداشته‌ای رخصت دهی تا به‌درو بروند...	گردآفرید
(خنمکین) و دیگرچه؟	رستم
و دیگر آن که می‌خواهند پسر ترا ببینند.	گردآفرید
پسر من؟	رستم
پسر تو، سهراب.	گردآفرید

رستم	(برافروخته) چه کسی گفته است که سهراب پسر من است؟
گردآفرید	(جا خورده) مگر...
هست	حقیقت را وارونه می‌کنی، گردآفرید.
ستبل	اگر سهراب پسر رستم می‌بود به‌چنین گستاخی در برابر پدر دست نمی‌زد.
گردآفرید	کدام گستاخی؟
ستبل	آمدن با لشگر.
هست	و با ادعای فرماندهی نه‌فرمانبری. چند پسر از این گونه سراغ داری؟
گردآفرید	گوش کنید...
ستبل	ای رستم. اکنون وقت است، ویک دم دیگر دیر.

هیاو بیشتر می‌شود.

هست	دل من چنین گواهی می‌دهد که این هیاورا گردآفرید آفریده است، آن‌هم روزی که کار مهمی در میان است.
ستبل	(کرنش‌کنان) ای رستم، نخست سرهم‌دست سهراب را بکوب.
رستم	(به‌گردآفرید) تو با سهراب سخن گفته‌ای؟
گردآفرید	آری.
رستم	واو را چگونه یافتی؟
گردآفرید	جوانی است که نیروی تن و روان را به کمال دارد.
هست	می‌خواهی بگوئی: «نه آن‌چنان که رستم».
گردآفرید	ای رستم، من که نیک‌خواه تو و سهرابم، از تو درخواست می‌کنم که سهراب را بپذیری و به سخنانش گوش کنی.
ستبل	ای رستم، از مکرزنان غافل مباش. بسا دژهای ناگشودنی

که با دسیسه زنان گشوده شده است. گردآفرید مهر
سهراب را در دل دارد.

(به گردآفرید) راست است؟

رستم

راست است، اما من همچنان دلسوزترین نزدیکان
تو ام.

گردآفرید

عاشق برای معشوق داور شایسته‌ای نیست.

رستم

هیا هو بیشتر می‌خود.

در این شورش انگشت سهراب نیز در کار است.

ستیل

(در ماده) شورشی در کار نیست...

گردآفرید

هیا هو بیش از اندازه بلند است.

ستیل

(به گردآفرید) برو و به اینان بگو که سهراب پسر من
نیست.

رستم

(پس از لحظه‌ای سکوت) من که دوستدار تو و سهرابم چنین
دروغی نخواهم گفت.

گردآفرید

(خشمگین) این نافرمانی است.

رستم

کیفر نافرمانی مرگ است.

هست

(خشمگین‌تر) ببرید و درد زنجیرش کنید. خائن!

رستم

لکها نان گردآفرید را می‌برد.

(در حالی که او را می‌برد، دم در) من خیانت نکرده‌ام.

گردآفرید

(برافروخته) ستیل! پژهان! بروید به مردم بگوئید که در کار

رستم

دروشتاب نکنند. این جوان نیز پسر من نیست.

ستیل و پژهان می‌دود.

هست زمانی دراز است که گردآفرید شایسته زنجیر است.
او سهراب را به نیمروز آورد و به همگان گفت که پسر
رستم با اندیشه تازه آمده است.

رستم (مرد) آیا میان من و سهراب شباهتی هست؟
هست اگر میان خورشید و سنگ خارا شباهتی باشد میان تو
و او نیز هست.

رستم پسر من نیز در همین سالهای عمر است.
هست با هزاران و هزاران نوجوان دیگر در سراسر زمین، با
خویها و رفتارهای گوناگون.
راست است.

پژهان (نفس‌زبان واد می‌شود) ای رستم، مردم خشمگین ستبل را
چندان زدند که گمان می‌کنم جان بدر نبرد.
رستم گستاخی تا بدین اندازه؟

هست (دست به شمشیر می‌برد) باید هر چه زود تر شورش را فرو نشانند.
پژهان رستم!

می‌خواهد چیزی بگوید. متوجه نکاه هست می‌شود.
با اظهار به نفس زدن زیاد خاموش می‌شود. هیاهوی
بیشتر در بیرون.

هست این هیاهو از نخست شورش بود. کارش را به من
واگذار.

رستم (فریاد می‌کند) بروید ادبشان کنید.

پژهان و هست با شمشیر کشیده بیرون می‌روند.
هیاهو با صبحه آمیخته می‌شود.

رستم (تنها) آیا این پسر من است؟ اگر پسر من نیست این همه

شباهت چیست؟ و اگر فرزند من است چرا با چنین گستاخی و با چنین لشگری بدین سو آمده است؟ فرزندان جز با خاکساری به درگاه پدر نمی آیند. این نوجوان که زهره شیران و خرد پیران دارد کیست؟ چیزی در برابر من است که باور ندارم. آیا دیده ام درست می بیند و اندیشه ام درست در می یابد؟ و اگر به دست من از پای در آید آیا خواهم توانست با پیروزی به دست آمده دل را خرسند کنم؟ و آیا ندای درون نخواهد گفت «دریغا سهراب، دریغا سهراب»؟ (مکت) دانش و خردش به کمال است و هرچه فضیلت او بیشتر، بار گناه من سنگین تر. اما آیا ممکن است که اندیشه درست پیش از آن که در ذهن پدر بدرخشد در سر پسر راه یابد؟ و آیا پذیرفتن حتی بخشی از اندیشه های او، بمنزله قبول بی چون و چرای برتری او نیست؟ (مکت) ای سهراب، اگر فرزند منی فروتن و فرمانبر باش. (مکت) ای پروردگار بزرگ! مرا در این تنگنا که دشوارترین خوان من است یاری کن.

(دادمی شود) رستم به سلامت باد.

توئی پیامبر؟ باز آمدنت را به فال نیک می گیرم.

آمده ام تا اگر بخواهی ترا مدد کنم.

تو از کار سهراب آگاهی؟

کسی نیست که آگاه نباشد.

نخستین کارش این بود که مردم را به من شوراند.

شورش در کار نیست.

ستبل را چندان زده اند که در حال مرگ است.

چنگی

رستم

چنگی

رستم

چنگی

رستم

چنگی

رستم

چنگی	ستبل شایسته کیفر بود.
رستم	چگونه؟
چنگی	من همانجا بودم. ستبل گردآمدگان را دشنام داد و چون از او پرسیدند که گرد آفرید چرا به زنجیر شد، جواب داد: «چون نماینده شما مردم بی سروپا بود». و دشنامهای دیگری داد که من از بازگو کردنش شرم دارم.
رستم	چگونه باور کنم؟
چنگی	از پڑهان بپرس.
پڑهان	(وارد می‌شود) مردم را از درگاه راندیم.
	از دیدن چنگی جا می‌خورد.
رستم	(به پڑهان) آیا ستبل به مردم دشنام داده بود؟
پڑهان	(مردد) دشنام از دوسو بود، ای بزرگوار.
چنگی	(به پڑهان) نترس مرد! پروردگار تو انا ترسوان را دوست ندارد. آنچه دیدی به درستی بازگو.
پڑهان	رستم به سلامت باد. ستبل چنان با مردم سخن می‌گفت که گفتمی می‌خواهد ایشان را به خود بشوراند.
رستم	(خشمگین) پسر چرا دمی پیش خاموش بودی؟
پڑهان	ای سالار، هر اس رویدادها زبانم را از سخن بازداشت. دیدی که به هیچگونه سخن گفتن توانا نبودم.
رستم	و چون فرمان دادم که با شمشیر بروی چرا رفتی؟
پڑهان	من در درگاه خداوند جز فرمانبرداری نمی‌دانم. مرا ملامت مکن.
رستم	زود برو و بگو از مردم دست بردارند.

پڑهان کرش کنان بهشتاب بیرون می‌رود.

چنگی دیدی که نیمی از سخنم راست بود، پس نیم‌دیگر رانیز باور کن.

رستم بگو.

چنگی فرزندت سهراب را به گرمی بپذیر و به سخنش گوش کن.

رستم سهراب فرزند من نیست.

چنگی آنچه را به دیده می‌بینی به دل بپذیر.

رستم بارها خودگفتی که ممکن است دیده خطا کند.

چنگی از خردت نیز مدد بگیر.

رستم خرد می‌گوید که این جوان رقیب و هم‌اورد من است، نه فرزندم.

چنگی من ندای یزدان را به گوشت رساندم. خود دانی.

رستم چگونه باور کنم که خیرخواه منی؟ توئی که زمانی است مرا ترك گفته‌ای.

چنگی من جایی می‌روم که به وجودم نیاز باشد. اکنون نیز با شتاب باید به مهست بازگردم، زیرا کارها آشفته است. ترا با پیام یزدان و خردت تنها می‌گذارم.

بیرون می‌رود.

رستم (تنها، با حالت جذبه) پروردگارا! روا مدار که جوانی تازه از گرد راه رسیده شوکت مرا نابود کند. این جوان به نیروی بازو و اندیشه از من توانا ترست. مگذار که ماه، نور خورشید را بگیرد. آیا روز نابودی من فرا رسیده است؟ نه. به من جرئت ده که از شرافت و شوکت خود دفاع کنم. این خواری را به من می‌پسند که در برابر

نوجوانی زانو بزnm (مکت) کدام پدرچنین کرده است؟
 (مکت) ای پروردگار توانا! این منم، رستم، دارنده هفت
 خوان، و کشنده دیو سپید. به من بگو که نباید شکست
 ببینم. به من بگو که خطا نمی کنم. می خواهم از زبان
 خودت بشنوم. بگو. بگو. به صورت نور بر من ظاهر شو
 و فرمانت را آشکار کن. (سکوت طولانی. به حال عادی بازمی گردد.)
 (داردمی شود) ای رستم، سهراب اکنون می آید. چون
 نگهبانان خواستند نگذارند ایشان را چون پرگاه به
 سوئی افکند.

پژهان

(نکران) آیا باتو سخن گفت؟

رستم

پرسید که رستم کجاست و من از هیبت او چنان ترسیدم
 که تالار دیگری را بدو نمودم.

پژهان

(داردمی شود) گمانم که رستم توئی.

سهراب

جوانمردان ناخوانده به جایی نمی آیند.

رستم

مرا ببخش. من نخست راه جوانمردی را آزمودم،
 اما گماشتگان تو راه را بر من بستند.

سهراب

من اینان را نگماشته ام.

رستم

مگر تو رستم نیستی؟

سهراب

نه، من یکی از بندگان اویم.

رستم

(سرخورده) رستم کجاست؟

سهراب

راه یافتن نزد او کار آسانی نیست.

رستم

(خشمگین) پس تو که مهتر دیگرانی در زنجیر خواهی
 بود تا رستم را به من نشان دهی.

سهراب

رستم می خواهد مقاومت کند، اما نمی تواند. سهراب
 با کندی که از دیوار برمی دارد دست او را می بندد.

سکوت طولانی.

سهراب
پژهان
سهراب

(به پژهان) رستم کجاست؟
نمی‌دانم ای بزرگوار.
پیدایش خواهم کرد.

سهراب رستم را می‌برد. يك لحظه پژهان وحشت
زده تنها می‌ماند. ستبل و هست از طرف دیگر
وارد می‌شوند. ستبل سر خود را بسته است.

هست
پژهان
ستبل
پژهان

چرا چنین دهشت‌زده‌ای؟
چیزی دیدم که اگر چندبار پلک‌هایم را برهم نزده بودم
گمان می‌بردم رؤیاست. اما در بیداری بود: سهراب آمد
و رستم را دست‌بسته برد.
رستم را؟
اگر به چشم خود ندیده بودم باور نمی‌داشتم. این جوان
چندان نیرومند است که رستم در چنگال او چون غزالی
بود در دست شیری.

هست
پژهان
هست
ستبل
هست
پژهان

چه می‌گوئی؟
من نیز تا زمانی پس از دیدن چون تو بودم.
پس ما با فرمانروای تازه‌ای سروکار داریم.
(با خود) من بیهوده با او تندی کردم.
برای فرمانروائی بسیار جوان است.
فرمانروا، فرمانرواست؛ چه پیر، چه جوان. (مکن) ما
باید در اندیشه خود باشیم.

هست
ستبل

نیمروز بی‌جنگ تسلیم شد.
گردآفرید به‌ما خیانت کرد. بارها به رستم گفتم که
نگاهداشتن منافق در درگاه، پروراندن مار در آستین

است.	
(ماهمان) سهراب می گوید که فرزند رستم است. چرا سخنش را نباید پذیرفت؟	پژهان
راست است.	هست
سهراب نیرومندتر است.	پژهان
سهراب شایسته ترین جانشین رستم است.	ستبل
ما تا آخرین دم به رستم وفادار ماندیم، اما هنگامی که دستهایش بسته شد، به جانشینش سر می سپاریم.	هست
به ویژه که این جانشین فرزند برومندی است.	پژهان
ما هیچیک از رستم دلی خوش نداشتیم.	ستبل
نمی توانستیم آنچه را در دل داشتیم بگوئیم.	هست
رستم منشهای ما را کشت.	ستبل
اگر ما دست به دست هم بدهیم سهراب در چنگ ما خواهد بود.	پژهان
(یس از نگامی به ستبل) چگونه؟	هست
کار بزرگ سهراب هنوز مانده است.	پژهان
(خوشحال) آفرین. به این بهانه هر چه بخواهیم بردوشش بار می کنیم: کار بزرگ!	ستبل
پس پیمان ببندیم.	پژهان
به هم از دیک می شوند و با گفتن «پیمان، پیمان» دستهای یکدیگر را می فشارند.	
من می روم تا گام نخست را بردارم. مردم باید از سهراب پیشوازی شایسته کنند.	پژهان

به شتاب بیرون می رود. هست و ستبل همدیگر را نگاه می کنند.
 صحنه خاموش می شود!

پس از چند روز
دبالة همان صحنه

(دارد می‌نود) بزرگ شما کجاست؟	سهراب
(کرش می‌کند) بزرگ ما توئی، ای پهلوان.	ستبل
(کرش می‌کند) فرمانروا توئی، ای بزرگوار.	هست
پس آن که در بند است رستم است؟	سهراب
نه، اما او تنها کسی است که می‌داند رستم کجاست.	ستبل
چرا رستم از من می‌گریزد؟	سهراب
تو دیگر به رستم نیاز نداری. (سک) تو اکنون فرمانروای	هست
نیمروزی و فردا فرمانروای ایران. و پس فردا فرمانروای	
توران. در جهان هیچکس به نیروی تو نیست: نیروی تن	
و نیروی جان.	
ما بزرگان نیمروز به صدای بلند می‌گوئیم که فرمانروائی	ستبل
از آن سهراب است.	
گرد آفرید کجاست؟	سهراب
در زنجیر. در دژی دوردست.	هست
به فرمان کی؟	سهراب
به فرمان کسی که در زنجیر تست.	ستبل
گرد آفرید را زود آزاد کنید.	سهراب
فرمان فرمان تست. اما پیش از آن که فرمانی بدهی باید	ستبل
به آئین...	
نه. (اگهان) جز شما بزرگ نیمروز کیست؟	سهراب
(هرازیگامی طولانی به‌صوت) بزرگان نیمروز مائیم: ماسه... چهارتن.	ستبل
گفتم جز شما.	سهراب
ما شایسته فرمانبرداری تو خواهیم بود. بیازما.	هست
تنها، در میان شما! (سکوت طولانی) مهست دچار قحطی است.	سهراب

به کسی نیازمندم که بی آن که به نیمروزیان ستم کند، با شتاب غله‌ای فراهم آورد.

هم اکنون من با غله فراوان بدانجا می‌شتابم.

آن سرزمین را می‌شناسی؟

من از مردم آنجا می‌شناسم.

پس اینجا چه می‌کنی؟

ای بزرگوار، او زمانی بزرگ مهست بود...

و مردم بیرونش کرده‌اند. نه، لازم نیست توبه مهست باز

گردی. (بستل) دیگری را باید روانه کرد.

فرمان فرمان تست، اما هیچکس از ما، مردم آنجا و

نیازهایشان را نمی‌شناسد و خطر آن هست که نادانسته

داد کسی ستانده نشود. هست را بفرست و یقین بدان که

چون فرستاده‌دادگری چون تست به داد خواهد کوشید.

مهر داد در هر دلی هست. اگر زود به فرمانت در آمدیم

از آن رو بود که در داد گریست شك نداشتیم. (مکت) با

خشتهای کهنه زودتر می‌توان بنائی نوشت.

(با خود) چگونه می‌توان از چنگ اینان رهائی یافت؟

بزرگان چنان‌اند که فرمانروایان می‌خواهند. هنگامی

که خورشید تابید، بر که‌ها نیز نور می‌گیرند.

خواهیم دید. تو با غله فراوان به مهست برو، اما به فرمان

ماهان نماینده من باش و جز برای او کار مکن. (بستل)

تو نیز برو و گرد آفرید را نزد من آر.

هر دو کرنش کنان می‌روند.

(تنها) آیا به راستی رستم میان این‌هاست؟ رستم و این همه

خطا؟ رستم و دمسازانی چنین؟ رستم و این همه خودبین؟
 آیا رستم است که از فرزند نیکخواهش می‌گریزد یا
 بیگانه‌ای است ترسو؟ آیا اهریمن به جادو مرا به سرزمینی
 ناشناخته و شگفت نکشانیده است؟ (مکن) آیا زمانه چنان
 شده است که پدر و پسر سخن یکدیگر را در نمی‌یابند؟
 آیا بشر دردِ درون خود زندانی است؟ و چنان تنهاست
 که چون به سوی دیگری آغوش می‌گشاید سینه‌اش
 تنها هوا را می‌فشارد؟ اگر چنین است چرا بدسیرتان
 چنین بیگانه‌اند و دست به دست هم داده‌اند تا رستم را از
 من دور دارند؟ چرا نیکان پراکنده‌اند؟ چه نیروئی از
 هم دورشان می‌دارد؟ (مکن) آیا می‌توان به گرد آفرید
 اعتماد کرد؟ اگر او خیرخواه من است چرا رستم را به
 من نشان نمی‌دهد؟



صحنه هفتم

صحنهٔ پیشین، اما تالارچندان آراسته نیست. کلهٔ
 دیوسپید برداشته شده است.
 هیاهو در بیرون. فریاد «درود، درود». سهراب
 به طرف پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند.
 هیاهو بیشتر می‌شود.

(داردمی‌شود) زندگی فرمانروا دراز باد.	پژهان
(همچنان که به بیرون نگاه می‌کند دپشت‌به‌او دارد) چه خبر است؟	سهراب
(چاپلوس) مردم نیمروز گرد آمده‌اند تا فرمانروائی ترا شادباش گویند.	پژهان
(برمی‌گردد) من به آهنگ فرمانروائی نیمروز بدینجا نیامده‌ام.	سهراب
شادباش ورودتست، بهر آهنگ که آمده باشی.	پژهان
اینان که مرا نمی‌شناسند.	سهراب
چگونه ممکن است کسی سهراب را شناسد؟ پیش از آن که بیائی برای دیدنت گرد آمده بودند. این سورا نگاه	پژهان

کن.

هبا هو ی بیشتر از بیرون. فرهاد: «درود، درود،
سهراب، سهراب» سهراب از پنجره نگاه می‌کند.

سهراب
پژهان
چرا کودکان بی‌گناه را به رقص وا داشته‌اید؟
(خودباخته) همه به دلخواه آمده‌اند. کسی وادارشان نکرده
است.

سهراب
پژهان
نمی‌توانم باور کنم.
احساس کودک، پاک‌ترین احساسهاست و فهمش کمتر از
بزرگسالان نیست. وانگهی هنگامی که اینان شنیدند
فرمانروای تازه نوجوان است خود را به‌تونزدیک‌تر از
هر کسی یافتند. (مکن) اکنون وقت آن است که به‌درود
خرد و بزرگ پاسخ گوئی.

سهراب و پژهان بیرون می‌روند. پژهان برمی‌گردد
و پشت سرخود را نگاه می‌کند. لحظه‌ای صحنه
خالی می‌ماند. گردآفرید از طرف دیگر وارد
میشود و ستبل پشت سراد.

گردآفرید
ستبل
سهراب! (با فرهاد) سهراب! (سکوت طولانی)
(با خنده) اکنون سهراب جانشین رستم است و توبانوی
اول نیمروز. به آرزوی خود رسیدی.
گردآفرید
(خشمکین) نمی‌گذارم شما سهراب را دگرگون کنید.

سهراب و پژهان برمی‌گردند.

پژهان
ای سالار! چنان که دیدی شادی مردم از دیدن تویی اندازه
بود.

سهراب
(کمی حرکاتش تغییر کرده و ساختگی شده است. بزرگ مآبانه) این

احساس را پاس باید داشت.	
بگو که از هر چه ساختگی است بیزاری.	گرد آفرید
روشن تر بگو.	سهراب
این هلهله ها طبیعی نبود.	گرد آفرید
چگونه؟	سهراب
طبیعی ترین...	ستیل
(حرث را قطع می کند) بگو، گرد آفرید.	سهراب
چندی پیش در پیشواز طوس نیز همین قدر هلهله کردند.	گرد آفرید
اینجا کسی مرا دوست ندارد؟	سهراب
اگر خطاهای مهست را تکرار نکنی، چرا.	گرد آفرید
کدام خطا؟	سهراب
خود بهتر می دانی (مکن) نخست آن که به زودی غله در	گرد آفرید
نیمروز نایاب خواهد شد. بگو کشاورزان به دنبال	
درو بروند...	
رخصت هست؟	ستیل
بگو.	سهراب
(مؤدبانه) سهراب بزرگ هنوز دو کار بزرگ در پیش	ستیل
دارد. آنچه تا کنون شده جز سرآغازی نبوده است. در	
برابر این دومهم، درو کشاورزان چندان مهم نیست.	
راست است. نخست باید به بزرگترین کارها پرداخت.	پژهان
اندیشه ها و آرمانهای سهراب بسی بلند و بی مانندند. برای	ستیل
تحقق آنها به مردان جنگی بسیار و شمشیر بسیار نیاز مندیم.	
کار مهمی در پیش است، باید کارهای خرد را فدا کرد.	پژهان
برای رسیدن به بالای درخت ساقه اش را مبر.	گرد آفرید
(داد می شود) سهراب به سلامت باد!	ماهان

سهراب	خوش آمدی ماهان. از مهست بگو.
ماهان	ای سرور! برای آن که ستم ژند را جبران کرده باشم زمینها و باغها را به مردگان بازگرداندم و پیرامونیان ژند را پراکندم و آنچه را ژند از مردم ستانده بود به ایشان بازگرداندم. باغله‌ای که از سمنگان رسید گرسنگان را سیر کردم. آنگاه از مهستیان خواستم که به فرمان تو در آیند، اما ایشان گفتند که از هیچکس فرمان نخواهند برد. و از من خواستند که هر چه زودتر از دیارشان بروم. به همگان گفتم که اندیشه من چیست؟
سهراب	گفتم. گفتند که اگر راست است باید از مهست آغاز شود.
سهراب	چنگی چه می‌گفت؟
ماهان	اوزود تر از دیگران چنین گفت.
سهراب	او به دیگران آموخت؟
ماهان	نه. زیرا او دربند من بود.
سهراب	(سراسیمه) چرا پیمبر را دربند کردی؟
ماهان	نخست او گفت که باید پی‌کار خود بروم. به زودی آزادش کردم.
سهراب	(پس از سکوت طولانی) آنچه از نیمروز فرستاده بودم بس بود؟
ماهان	باورود هست کارها دیگرگون شد.
سهراب	چگونه؟
ماهان	هست منفورترین و نابکارترین کس در مهست است.
سهراب	من او را فرستادم که به فرمان تو باشد.
ماهان	ورود او بس بود تا مردم را بشورانند. (مکت) و در شورش می‌دانی چه روی می‌دهد!

سهراب	(نکران) کشته، چند نفر؟
ماهان	ماندن من خون بیشتر جاری می کرد. بهترین کار آن دیدم که پیش تو بیایم و بپرسم که چه باید کرد.
سهراب	روشن تر این که گریختی.
گردآفرید	سرنهادن به سخن درست گریز نیست. ماهان در مهست کاری نداشت.
سهراب	من می خواستم به مهستیان نیکی کنم.
گردآفرید	دیدی که خواستن تنها بس نبود.
نگهبانی با طمانینه وارد می شود. در دستش يك سینی است پوشیده از مخمل ازغوانی که دوخنجر روی آن است. نگهبان دیگری پشت سر او.	
ستبل	ای سهراب، این دوخنجر نشانه فرمانروائی بر دوسرزمین مهست و نیمروز است. تو که شایسته ترین انسان جهانی زودا که خنجرهای دیگر بر کمر بندی و داد رادر جهان بگسترانی.
گردآفرید	مپذیر، سهراب. (مکت) به مهست بیندیش و به چنگی.
ماهان	چنگی درشورش پهلویش دریده شد.
سهراب	به دست که؟
ماهان	هست.
سهراب	تو او را پس از زخم خوردن دیدی؟
ماهان	دیدم.
سهراب	چیزی نگفت؟
ماهان	گفت، به تو بگویم که: «تادیر نشده بیدار شو». ای سهراب مرا بیخوش، اما این عین سخن او بود.
سهراب	امیدی به زنده ماندنش هست؟

ماهان

مگر یزدان مدد کند.

سکوت طولانی. سهراب اشاره می‌کند که خنجرها را ببرند. نگهبانها پس از اندکی تردد می‌روند.

سهراب

من نیز به پاس خواست او، که جز نیکی نبود، هم مردم مهست را به حال خود می‌گذارم و هم مردم نیمروز را. (با فریاد) بروید به مردم بگوئید آنها که درو دارند بر سر کار خود بروند.

سبل و پڑهان تگاهی ردوبدل می‌کنند و بهشتاب بیرون می‌روند. گردآفرید چند قدمی می‌رود و برمی‌گردد.

گردآفرید

(ناگهان) ای سهراب! شمشیر بکش و آماده باش.

سهراب

(با شکفتن) آماده چه؟

گردآفرید

آماده روبرو شدن با همدستان اهریمن. تو بزرگترین قانونشان را شکستی.

سهراب

(می‌خندد) تو زیاد بدبینی، گردآفرید.

گردآفرید

وای اگر می‌دانستی که اهریمن چه لشکر انبوهی از همکاران دانسته و ندانسته دارد!

رستم

(دارد می‌شود) ای جوان! اکنون ما می‌توانیم آزادانه سخن بگوئیم (مکن) تنها.

به‌اشاره سهراب ماهان بیرون می‌رود. گردآفرید نیز حیرت‌زده به‌دنبال او می‌رود.

سهراب

رستم توئی؟

رستم

از او چه می‌خواهی؟

سهراب	باید باخود او بگویم.
رستم	به من بگو.
سهراب	(پس از اندکی تردید) باید با کسی بگویم که شایسته سخن گفتن باشد.
رستم	(کینه جو) بسیار خودخواهی و جز خود هیچ نمی بینی. (دوستانه) اما همه این نیستی. رستم نیز زمانی چون تو بود. (در رؤیا) جز گسترش داد و بهروزی آدمیان پیش چشمش هیچ نبود. هرستمی دلش را در خروش می آورد.
سهراب	مگر امروز چنین نیست؟
رستم	ضرورت امور، اگر نه دلش را، اما چهره اش را دیگرگون کرده است.
سهراب	هیچگونه دگرگونی را در رستم باور ندارم، مگر آن که ببینم.
رستم	تو رؤیا را دوست داری نه بیداری را (مکت) رؤیا شیرین تر است.
سهراب	(به فکر فرد می رود) گفتی که رستم دیگرگون شده است؟
رستم	چنین است.
سهراب	و دیگر پهلوان هفت خوان نیست؟
رستم	چرا، هست.
سهراب	و داد را چون روز نخست دوست ندارد؟
رستم	بیش از روز نخست دوست دارد.
سهراب	و کینه اش درباره افراسیاب درباره... ستم؟
رستم	روزافزون. (مکت) اگر آهنگران بجای داس، شمشیر و سپر می سازند برای همین است.
سهراب	پس دگرگونی اش در چیست؟

نگاه داشته است.

هست و ستبل را چرا؟

سهراب

رستم

(رازی را فانی می‌کند) اینان نخست چنین نبودند. پس از کشته شدن هجیر ترس، ترسی جانکاه، وجودشان را جوید، تا آنجا که جز پوسته‌ای از آدمیت از ایشان نماند، و به صورتی در آمدند که می‌بینی. (سبب و در احساس) وای سهراب! رستم بسیار تنهاست. (برخود مسلط می‌شود) زمانی ترا نزد رستم می‌برم که درد او را بدانی.

سهراب

رستم

چاره این کار آسان است. هنوز گرد آفرید زنده است. گرد آفرید نیز جهان را از دریچه چشم برادرش می‌بیند. (مک) راهی که آرزو را به واقعیت می‌پیوندد، راهی دراز است. برای آن که به راستی بتوانی کاری بکنی باید مخالف را از سر راه برداری و همه را یکدست کنی، اما چون چنین کردی... (به طرف پنجره می‌دود و آن را باز می‌کند) به سختی می‌توان نفس کشید. (ناگهان) پیامی از رستم برای تو دارم.

سهراب

(با هیجان) بگو! زودتر.

رستم

گفت که ترا دوست دارد.

سهراب

پس چرا از من پنهان می‌شود؟

رستم

زیرا تو او را تحقیر می‌کنی.

سهراب

اگر تحقیرش می‌کردم رنج چنین راهی را بر خود هموار نمی‌کردم.

رستم

نیمروز را چگونه یافته‌ای؟

سهراب

با وجود ستبل و هست گاهی شك می‌کنم که اینجا نیمروز باشد.

در کوچه ها گردیده ای؟	رستم
گردیده ام.	سهراب
چنان که می خواستی بود؟	رستم
مگر بگذار گوشه ایت را پاک کنم!	سهراب
درباره رستم چنین داوری مکن.	رستم
چندی پیش مردم از طوس، آن بی مغز خودبین، پیشوازی گرم کرده اند. مگر چنین نیست؟	سهراب
آن کار ضرورت داشت.	رستم
ضرورت! ضرورت! این کلام در نیمروز معنای دیگری یافته است. کدام ضرورت می تواند مردم را وادارد که برای طوس بیدادگر هلهله کنند؟	سهراب
رستم برای نیمروز رنج فراوان برده است.	رستم
باید همه چیز را از نو ساخت. نیمروزی که من در خیال داشتم این نیست.	سهراب
این یعنی جنگ بارستم.	رستم
نه. چرا؟ (مکن) بی شک رستم فرمانروائی است دادخواه و سخن راست را می پذیرد.	سهراب
تو بسیار خیال پردازی جوان.	رستم
(می خندد) این سخن اهریمن است.	سهراب
این گونه سخن مرا می آزارد. از خشم من بترس.	رستم
ترس در وجود من کشته شده است.	سهراب
تو مرا به کارزار می خوانی!	رستم
(بی اعتنا) بازوی من نیرومندتر است و سخنم برنده تر.	سهراب
مرا به جنایت مکش. سرشت من از این کار سر باز می زند.	رستم

سهراب	غمش را مخور. خنجر من بر همه کس فرود نمی آید.
رستم	همه بازیهای باخنجر را می دانی؟
سهراب	(همچنان بی اعتنا) همراه.
رستم	(کینه‌جو) پس بیازمائیم. (مکت) تو در خانه من قانون مرا می شکنی.

مردو خنجر می کشند. سهراب به تصور بازی حمله می کند. رستم به جلد دستش را واپس می زند. صحنه چند لحظه خاموش می شود. فریاد سهراب. صحنه روشن می شود. دشنه رستم در تهیگاه سهراب است. سهراب می خواهد مقاومت کند، اما می افتد.

سهراب	ناجوانمردا! تو از دست پدرم رستم جان بدر نخواهی برد. (دراثنای دست کشیدن به پهلوی خود متوجه بازوبندش می شود.) این بازوبند... (می تواند حرفش را تمام کند.)
رستم	(برهمنان) بازوبند من؟ تو... اگر این زخم... پس تو رستم بودی؟

می خواهد بلند شود اما نمی تواند.

رستم	(بازوبند را واداسی می کند) وای فرزند دلبندم!
------	--

او را در آغوش می کشد.

سهراب	اگر...
رستم	(که به زخم سهراب خیر شده، ناگهان برمی خیزد) نوشدارو! نوشدارو! هنوز امیدی هست.

با شتاب بیرون می رود، نور کم می شود. سکوت طولانی. سهراب به خود می پیچد. اهریمن از طرفی

که رستم بیرون رفته است تپاله در دست دارد
می‌شود. موهایش کم شده است. با طمانینه بطرف
سهراب می‌آید.

اهریمن من بردم، سهراب.

تپاله را تکان می‌دهد. سکوت طولانی.

سهراب (صدا می‌زند) گردآفرید!
اهریمن (می‌خندد) زنان، پهلوان زنده را دوست دارند.

بیشتر می‌آید.

گردآفرید (از بیرون صحنه) چنگی به دیدنت آمده است، سهراب.

اهریمن با شنیدن صدای گردآفرید تکان می‌خورد و
واپس می‌رود.

گردآفرید (وارد می‌شود) وای سهراب!

بی‌آن‌که متوجه اهریمن شود به طرف سهراب
می‌رود. اهریمن با حیرت نگاه می‌کند.

سهراب من باتو نباختم، گردآفرید.

اهریمن تپاله را با غضب پرتاب می‌کند و ناله‌دهد
می‌شود.

گردآفرید (بی‌آن‌که منظور سهراب را بفهمد) من بی‌تو نباختم!

سکوت

سهراب (مهربان) چنگی؟

گردآفرید
سهراب

می آید.

(ماعتانه) این بازوبند را به او بده... تا به بازوی سهرابش
بینند. این بار باید...

دید اما نشی می دهد. گردآفرید با گریه او را در
آغوش می کشد.
نمای غم انگیز جنگ از پشت صحنه.

پایان



از دوستم محمدرضا شاهرود که چاپ اول کتاب را با دقت خواند و مرا متوجه پاره‌ای خطاها
کرد بسیارم.

از همین نویسندگان

ترجمه

اثر سارتر	اگزستانیا لیسیم و اصالت بشر
اثر سارتر، کامو و دیگران	هنرمند و زمان او
اثر برشت	ننه دلاور و فرزندان او
اثر برشت	آنکه گفت آری آنکه گفت نه
اثر سارتر	ادبیات چیست (با ابوالحسن نجفی)
اثر سارتر	ارقه سیاه
اثر سارتر	آنچه من هستم
اثر سیمون دو بووار	نقد حکمت عامیانه
اثر مارک آسل	اعدام

مجموعه مقاله

یاس فلسفی
نگاه (بعداً نیم نگاه)
دیدگاهها

نمایشنامه

آناهیتا
تیا له

بررسی و تحقیق

قانون اساسی ایران و اصول دموکراسی



انتشارات آگاه

تهران ، شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه